

ار گفت یادم رفت..

-میخوای من بهت بگم؟

با لبخند از جایش نیم خیز می شود.

-اره بگو..

-مهدیار یعنی یار مهدی.. یار امام زمان.. در موردش که میدونی؟

ذوق میکند.

-یعنی من یار امام زمانم؟

-بابام درمورد امام زمان بهم گفته.. چه قدر عالی.. اون قهرماناوهوم.. تازه انقدر

مهربونی که انشاءالله همینطوره..

منه!

-واقعا؟ میدونستی قهرمان منم هست؟

-هوم.. راستی معنی اسم تو چیه؟

-اسم من؟ امم.. نور..

-همین نور خودمون؟

میخندم.

-زهرای یعنی روشنایی.. وقتی حضرت زهرا سالم الله علیها عبادت

میکردند نوری که بهشون میتابیده زهرا نام داشته..

-ولی زهراجون.. مثل نور هم قشنگیااا...

میخندم.

-پاشو شیطون.. برات کلی کالس خصوصی گذاشتم.. وقتشه بری

بگیری بخوابی..

-خوابم نمیداد خواب.. ماما منم خوابیده بیکارم..

با خنده مثل کسی که بخواهد دنبالش کند میگوید.

با خنده جیغی کشیده و قبل اینکه از روی مبل به پایین بپرد با پس من میام دنبالت..

یک حرکت روسری ام را از سرم میکشد که جیغ خفه ای میزنم.

از شدت استرس اینکه یک وقت آقای یکتا مرا اینطوری نبیند بهای بچه چیکار به اون

دومتر پارچه داری اخه!!!!

سرعت دنبال مهدیار می دوم ولی ناقال انقدر تیز و فرزند بود که از

ال به الی مبل و صندلی ها به راحتی فرار میکرد و قایم می شد.

نرگس جون هم از اون طرف با خنده ما را نگاه میکرد.

-نمیدم نمیدم.. موهات خوشگله!

لب میگزیم.

-مهدیار.. شوخی نکن تو رو خدا.. بیا روسری رو بده قول میدم تا

صبح دنبالت کنم.

وای این بشر بازی اش گرفته بود. با استرس در حالی که موهایماگه میتونی بیای منو

بگیر.. بیا روسریتو بگیر دیگه..

بلند و مشکی ام روی هوا پیچ و تاب می خورد دنبالش می

دویدم که یکدفع

از خانه خارج می شود. با ترس از اینکه بالیی سر بچه کوچک

نیاید دنبالش می کنم که در ان تاریکی حیاط با وجود نور کم

پیدایش نمی کنم.

-مهدیار؟ کجایی؟ پشت درختا قایم شدی؟ بیا بیرون خاله..

صدایی نمی آید.

استرس سراغم می آید. به شدت از تاریکی و حیات تاریک میمهدیار؟ مهدیار نصفه شبه..

ترسیدم. به پاهایم سرعت میبخشم تا به ویال برگردم و از حلما کمک بخواهم که یکدفعه به جسمی محکم برخورد کرده و تعادل را از دست می دهم و محکم به زمین میخورم. به جای اینکه من اخی بگویم صدای مردانه ای اخ میگوید. با ترس و تعجب در آن تاریکی به جای اینکه روی زمین سفت و سخت بیفتم روی جسم نرمی افتاده بودم. صدای عطر و نفی کشیدن های آشنا را که حس میکنم با قلبی لرزان و صدایی مات برده میگویم.

-ماهد..

با اخ میگوید.

-بعد اینکه کشتی منو میگی ماهد؟ تازه فهمیدی؟ نمیخواهی بلند شدی؟ چندکیلویی دختر؟

او یک ریز حرف میزد و من از شدت خجالت میخواستم روی زمین اب شوم و بیرون نیایم. تا به حال انقدر حرارت و گرما و حس خوب را تجربه نکردم. این تپش قلب و دمای بالای بدن میان خنکی نسیم هوا چه بود دیگر؟

وقتی دید بی حرکت در جایم نیم خیز شدم بعد از اینکه کمی سرش را دست میکشد تازه نگاهش به من افتاده و میان آن نور

کم مهتابی باغ از بازوهایم گرفته و کمک میکند خودم و خودش
بنشینیم. همین که نگاه خیره و مستقیمش را می بینم یکدفعه
به خودم آمده و یادم می آید روسری سرم نیست. با تعجب
دستی به موهایم می کشم و یکدفعه با جیغ خفه ای میخوام
بلند شوم که به سرعت دستم را میکشد و دوباره در آغوشش
می افتم. محو و مات برده و گیج نگاهم میکند و من هول کرده
و مضطرب در حالی که دست و پایم میلرزید میگویم.
اما اون بدون حرف پس از دمی مکث روسری ام را که در دستشولم کن...
بود روی سرم گذاشته و مشغول بستن روسری ام می شود.
انقدر آرام و با احساس این کار را میکند که قلبم برای باز هزارم
میلزرد. انقدر شوکه شده بودم از اتفاقات اخیر که نه میتوانستم
تکان بخورم نه چیزی بگویم. فقط گیج و منگ به لبخند محو
گوشه لبش و حرکات آهسته اش خیره می شوم.
روسی ام را که می بندد میگوید.
-برو خونه..الن سرد میشه!
به زور کالمی از دهانم خارج می شود.
تره ای از موهایم را از روسری بیرون ریخته بود را داخل داده ومهدیار..
میگوید.
-فرار کرد رفت خونه..این روسری هم روی زمین افتاده
بود..داشتم برات میوردمش..
همین که جمله اش تمام می شود به سرعت به خودم آمده و

به خانه فرار میکنم. خدایا..داشتی با دلم چیکار میکردی؟

خدایا؟؟؟؟

دو سه روزی بود که ماهد را ندیده بودم. دو روز که خانه خودمان بودم و امروز هم که از صبح خانه نبود. عمه و دخترعمه ماهد هم این چند روز رفته بودند خانه عمو مصطفی ماهد! از اینکه ملیکا دور از ماهد شده بود خیلی رضایت داشتم..

داخل آشپزخانه مشغول درست کردن ماکارانی بودم. آقای یکتا و نرگس جون همراه حلما به شب نشینی خانه عمو مصطفی رفته بودند و من نرفتم. آقای یکتا خیلی اصرار کرد اما خب چون یک سری پروژه شرکت را باید تمام میکردم ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و تمامش کنم. میل به شام نداشتم اما خب از بس پشت سیستم نشستم حسابی گرسنه شده بودم. دنبال یک غذای ساده بودم اما خب دلم آشپزی میخواست. این چندوقت اصلا آشپزی نکرده بودم و احساس میکردم روحم در حال زخمی شدن است...

کارهای خانه و خانه داری روحم را لطیف و نوازش میکرد! روسری ام را پشت گردنم گره میزنم و با لبخند ماکارانی را ابکش میکنم که احساس میکنم صدایی از داخل پذیرایی می آید. برای یک لحظه هنگ میکنم. نکند کسی باشد؟ ولی هنوز برای آمدن

اقای یکتا خیلی زود بود. وقتی سکوت مطلق را می بینم به گوش
هایم شک میکنم. حتما اشتباه شنیده بودم!

دوباره مشغول سرخ کردن می شوم که یکدفعه دستی روی
چشم هایم قرار گرفته و دنیا جلوی چشمانم سیاه می شود. از
شدت ترس و شوک جیغی کشیده که یکدفعه صدای خنده ای
می آید. صدا صدای ماهد بود. با عصبانیت سمتش برمیگردم که
دستانش را به نشانه تسلیم بال میبرد.

-باشه نزن منو..

-دیوونه ای؟

میخندد و دست به سینه به میز نهار خوری تکیه می دهد.

-اون سالحته؟ به کفگیر دستم نگاه میکنم که به نشانه زدن بال آورده بودمش..

-الزم باشه اره..

پوزخند میزند.

-داشتی برای شوهرت غذا درست میکردی؟

با حرص پوفی کشیده و زیر گاز را خاموش میکنم.

-کارد بخوره تو شکم شوهرم...

لب گزیده و سرش را جلو می آورد.

-یعنی قبول کردی شوهرتم؟

پوزخند میزنم و ماکارانی و سسش را باهم مخلوط میکنم.

یکدفعه یادم می آید قسمتی از موهای بلندم بیرون ریخته.. اهیتو خواب ببینی..

کشیده و سریع درب قابلمه را گذاشته و روسری ام را درست

میکنم.

پوزخند میزند.

-واسه کی درست میکنی؟ شوهرت؟

اخم میکنم.

-میشه انقدر این کلمه رو تکرار نکنی؟ فوبیا گرفتم..

قدمی سمتم می آید.

جوابش را نمی دهم و سعی میکنم از کنارش رد شوم که نمی گذارد.

-بله؟

-کجا میری؟

عادل اندر سفیهانه نگاهش میکنم.

به نظرت کجا میخوام برم؟ برو کنار..

یعنی بین این همه دختر همین بداخالقش باید زن من میشد؟

پوفی میکشم.

-از خداتم باشه.. برو کنار..

یکدفعه میزند زیر خنده و من تازه میفهمم چه گفته ام. نامرد!

داشت از زیر زبان من حرف میکشید!

-والا از خدامه.. نگاه.. خونه خالی..هیچکس نیست.. بیا بریم

باهم..

از شدت بی حیایی اش چشمانم گرد می شود. مطمئن بودم

حتی لپ هایم هم سرخ شده بود!

برای یک لحظه ماتش میبرد.

از شدت خجالت چشم هایم را بسته و با تمام سرعتم به سمتلیات..

اتاقم می دوم. خدایا!..

این بشر آدم شدنی نبود!

روز خیلی شلوغی داشتم و حسابی خسته شده بودم. این روزها

بنیامین خیلی مراقب من بود. اینکه مدام سعی میکرد حالم را

بپرسد یا برایم قهوه بگیرد و پای بیاورد. البته انقدر ضایع این

کارها را میکرد که تقریبا همه شک کرده بودند. دلم نمیخواست

کسی بفهمد اما از طرفی هم دلم میخواست ماهد را قلقلک

دهم. نمیدانم چم شده بود؟ واقعا تصمیمم چه بود؟ با اینکه

میدانستم من و ماهد هرگز برای هم نیستیم اما نمیدانم چرا

تمام کارهایم ختم میشد به او و نگاه او..حتی تصمیمم برای

بودن با بنیامین..واقعا نمیدانستم باید چه میکردم! خدای

مهربانم..کمکم کن!

ماهد امروز شرکت نیامده بود. اولین بار بود. کمی برایم جای

تعجب داشت. سعی کردم نامحسوس از منشی بپرسم ماهد

چرا امروز نیامده اما او هم نمیدانست. خیلی عجیب بود. همراه

اقای یکتا به خانه می رویم. موقع نهار که می شود اقای یکتا

میگوید.

-دخترم، این روزها به چیزی احتیاج نداری؟ خواهش میکنم

تعارف نکن دخترم..فکر کن خونه خودته...

لبخند میزنم.

روز به روز بهبود پیدا میکنند و حالشون خوب میشه برای من
دنیا یی از خوشبختیه..

نرگس جون لبخند

میزند که اقای یکتا با عشق پیشانی همسرش را میبوسد.

-منم این روزا خیلی خوشحالم..و از خدا ممنونم که تو رو به
زندگی ما هدیه داده..

لبخند میزنم.

-باعث افتخار منه همنشینی با نرگس جون..مثل

دخترتونم..فرقی نمی کنه!

-لطف دارید..مزاحمید..این چه حرفیه..تجربه و روزای قشنگیاین چند ماه واقعا
مزاحم زندگیت شدیم دخترم..

بود برام..

-خداروشکر دخترم..فقط اگر چیزی اذیت کرد حتما بهم

بگی..دلم نمیخواه امانت پدرت خدشه دار بشه..

لبخند میزنم.

بعد از کتاب خواندن برای نرگس جون به اتاقم رفته تا کمیچشم حتما..بزرگوارید..

استراحت کنم. نزدیک غروب بود و ماهد باز هم خانه نیامده بود. نمیدانم چرا..با

اینکه این نیامدن هایش طبیعی بود اما

امرئز عجیب دلم شور میزد. چون سابقه نداشت شرکت نیاید.

شاید خانه نمی آمد اما شرکت را حتما می آمد. حتی رویم نمی

شد از اقای یکتا بپرسم. یعنی چه شده بود؟

چند ساعت دیگر را هم منتظر می مانم. انقدر نگران بودم که دست و دلم به کاری نمی رفت. با اینکه خیلی خسته بودم اما حتی نتوانستم بخوابم. مدام داخل گوشی به اکانت های مجازی اش خیره می شدم اما نبود که نبود..چه قدر دلم میخواست خودم بهش زنگ بزنم اما...

نمازم که تمام می شوم سجاده ام را جمع میکنم که صدای گوشی ام بلند می شود. به خیال اینکه مامان برایم پیام فرستاده سمت سرویس می روم تا برای خواب حاضر شوم. خسته بودم و دوست داشتم زودتر بخوابم. از ماهد هم که خبری نشد!

همین که زیر پتو میخزم و گوشی ام را برمیدارم تا پیام را ببینم با دیدن شماره ناشناس هنگ میکنم. خطی ناشناس به من پیاده داده بود. به سرعت روی تخت نیم خیز شده و پیام را میخوانم. من ملیکام. ماهد حالش خوب نیست و تو خونش مریض افتاده. من یک کار فوری برام پیش اومد مجبور شدم برم جایی، تنها کسی که به ذهنم اومد تو بودی. فقط به دایی نگو چون ماهد دوست نداره کسی از خونش خبر داشته باشه..

برای بار پنجم پیام را از اول میخوانم. ملیکا بود؟ ملیکا با ماهد خانه اش بودند؟ ماهد خانه داشت؟ ماهد حالش خوب نبود؟ خدای من..

نمیدانم چطوری اما به سرعت جت خودم را حاضر کردم. این

دختر چرا ادرس نفرستاده بود؟ نکند فکر کرده بود همه مثل خودش اند؟ با عصبانیت توام با نگرانی تایپ میکنم.

به ثانیه نکشیده ادرس را میفرستد. و منم به سرعت تاکسیسالم ادرس رو بفرست..

اینترنتی گرفته و از موقعیتی که همه داخل اتاق هایشان بودن استفاده کرده و از خانه بیرون میزنم. با نگرانی سعی میکنم با شماره ماهد تماس بگیرم اما خاموش بود. خدایا.. یعنی حالش خیلی بد بود؟ خب چرا او را به بیمارستان

نبرده بود؟ چرا خودش مراقبش نبود؟ کلی چرا در ذهنم بود که فعال جوابی برای هیچ کدامشان نداشتم!

با نگرانی به آدرسی که ملیکا داده بود نگاه میکنم. برای باز هزارم از راننده میپرسم.

-ببخشید اقا چه قدر دیگه می رسیم؟

راننده بنده خدا کالفه می شود.

-خواهرم اتفاقی افتاده؟ 5 دقیقه دیگه رسیدیم..

-ممنونم..

سرم را به شیشه ماشین تکیه داده و چشم هایم را میبندم.

ساعت از یازده شب گذشته بود و من حیرون و سیرون دنبال ماهد امده بودم که ببینم زنده است یا مرده! این واقعی بود خدایا؟

اهی میکشم. اعتراف میکنم. نمیتوانستم یک جا بنشینم. ان

هم به گفته ملیکا ماهد در وضع خوبی نبود. دوست داشتم به
اقای یکتا بگویم ولی واقعا ترسیدم ماهد ناراحت شود! اصل چرا
ملیکا از من خواسته

بود؟ یعنی این دو انقدر نزدیک بودند که باهم به خانه می
رفتند؟ پس چرا ملیکا پیشش نمانده بود؟ نکند دروغ گفته
باشد؟ اخه او با من چه خصومتی باید داشته باشد که دروغ
بگوید؟

بالخره ماشین متوقف شده و ما می رسیدیم. با ذوق میگویم.
و به سرعت از ماشین بیرون میپریم. چادرم را محکم گرفته و بهممنونم اقا.. براتون
واریز زدم..

ساختمان های عجیب و غریب اطرافم خیره می شوم. خیابان
بزرگی بود و مجتمع ها و آپارتمان های قشنگی داشت. در آن
تاریکی میان نور خیابان ها خدائوشکر افراد زیادی رفت و آمد
میکند با وجود آن ساعت شب و گرنه ترس برم میداشت! توکل
به خدا کرده و برای بار هزارم به ماهد زنگ میزنم اما خاموش
بود!

پوفی کشیده و با توجه به گفته ملیکا زنگ طبقه چهارم
ساختمان را میزنم. پنج دقیقه ای میگذرد اما کسی جواب نمی دهد. نگران دوباره زنگ
میزنم که در با تیکی باز می شود. همین؟

چرا کسی جواب نداد؟ نکند اشتباه زده باشم؟ بیخیال استرس
می شوم و به سرعت با اسانسور بال می روم. رو به روی تک

واحد که قرار می گیرم اب دهانم را قورت داده و زیر لب صلوات
میفرستم. خدایا.. دلم میگفت پیام.. خواهش میکنم خودت
مراقبم باش!

و تقه ای به در میزنم. کمی بعد در باز می شود و قامت ماهد
جلوی درب خانه نمایان می شود. او طوری که مرا ندیده باشد
برمیگردد که برود و میگوید.

-صدبار بهت گفتم برو ملیکا.. دست از سرم بردار.. اون دوستیا
داغونتم ببر..

با دیدن وضع آشفته ماهد و موهای بهم ریخته و چشمان تب
دارش قلبم تکه می شود. یعنی او انقدر مریض بود؟ خدایا.. برای
همین خانه نیامده بود؟ آخر چرا؟ یعنی کسی نبود تیمارش کند؟
کسی سوپی برایش بگذارد یا دمنوشی درست کند؟ خدای من
برای یک لحظه دلم به حال ماهد میسوزد. مادری ندیده بود
برای مادری و پدرش هم اکثرا درگیر کارهای شرکت و
مادرش.. انگاری این بچه از کودکی بچه مانده بود و دلش تمنای
مادری میکرد که نبود و معلوم نیست بازم باشد!

لب میگزم و سعی میکنم بغضم را قورت دهم. خانه میان
تاریکی بود و فقط با کمی نور مهتابی روشن شده بود. روسری ام
را درست کرده و وارد خانه می شوم و در را پشت سرم میبندم.
با صدای بسته شدن در ماهد با عصبانیت به سمتم برمگردد که
انگار با دیدن من شوکه می شود. برای چند لحظه خیره و مات

زده نگاهم میکند که یکدفعه میگوید.

-زهررا..

سعی میکنم کمی جدی باشم. لب گزیده و میگویم.

-ببخشید مزاحمت شدم..ملیکا از من خواسته بود پیام اینجا از
حالت خبر بگیرم.

اخم میکند و سمتم می آید.

-به بابام که چیزی نگفتی؟

سری تکان می دهم.

-نگفتم..اما میدونم چرا نباید بگم؟ مگه حالتون بد نیست؟ خب
باید برید بیمارستان..

پوزخند میزنند.

-نترسیدی به گناه بیفتی جوجه چادری؟ چرا پاشدی اومدی تو
دهن شیر؟

پوزخند میزنم.

خیلی وقته تو دهن شیرم جناب یکتا..از بابت من نگران نباشید!
در دل میگویم.

-این یعنی اگر میخواستی کاری بکنی خیلی وقت پیش میکردی
پس بهت اعتماد دارم!

همانطور اهسته وارد اتاقش می شوم و میگوید.

نه خوب نبود! اصلا خوب نبود. مطمئن بودم از شدت تب داردباشه من خوبم..حال
میتونی بری..

میسوزد. تمام صورتش قرمز بود و چشمهایش تب دار.. چادرم با
در آورده و به سمت آشپزخانه می روم. می رفتم اما بعد اینکه
سوپ و غذایی برایش درست کنم و با یک دمنوش حالش را بهتر
کنم!

-قرص خوردی؟

خوردم

صدایش ضعیف شنیده می شود.

نیم ساعتی مشغول پخت سوپ سریع می شوم
و برای غذا هم برایش کته و مرغ درست میکنم. بماند که چه
قدر سخت بود پیدا کردن مواد غذایی داخل خانه کسی که بلد
نیستی.

خسته پشت میز نهارخوری می نشینم تا دمنوشی که ریخته
بودم کمی سرد شود که نگاهم به ساعت مچی ام می افتد. با
تعجب دوباره به ساعت خیره می شوم. دو نصفه شب بود!
خدایا!

من کی برمیگشتم؟ چطوری برمیگشتم؟ این ماهد هم که حال
نداشت من را برساند. چه باید میکردم؟ یعنی تا صبح اینجا می
ماندم؟ پیش ماهد؟ خانه مرد غریبه؟ بیخیال زهرا.. غریبه که
نبود.. محرمتم که هست..

بیخیال افکارم شده و لیوان دمنوش را که با نبات حل کرده بودم
به اتاق ماهد میبرم. با دیدن اتاق بزرگ و بهم ریخته اش هنگ

میکنم. روی تخت دراز کشیده بود و نصف پتو را روی خودش
کشیده بود. کنار تختش روی زمین می نشینم.

-بیداری؟

همان حین بیماری هم دست از طعنه زدن برنمیدارد.

-من ماهدم!

پوفی میکشم.

-باشه..فهمیدم اسم داری..بیا دمنوش بخور..

به صورتش خیره می شوم. چشمهایش را بسته بود و حرفدمنوش؟ خوشم
نمیاد..همین قرصا خوبه..

میزد. ملتهب بود!

-باید بخوری..داری تو تب میسوزی..

-از کجا میدونی؟

یکدفعه چشمهایش را باز کرده و دستم را می گیرد. تا به خودممشخصه..

بیایم دستم را روی پیشانی و گونه اش میگذارد. لبخند محوی
میزند.

نمیدانستم صدای ضربان قلبم را مخفی کنم یا دست هایم را حال مشخصه..

بکشم. چه قدر داااغ بود! داشت در تب میسوخت و برای من

حرف های چرت و پرت میگفت. نمیدانم داغی او به من سرایت
میکند یا بدن خودم حرارت میگیرد که خجالت زده دستم را پس

میکشم که روی تخت نیم خیز می شود.

سری از روی تاسف تکان می دهم. مرد گنچون خیلی تلاش کردی میخورم..تلخ که نیست؟

سری از روی تاسف تکان می دهم. مرد گنده

مشغول خوردن سوپ می شود که به آشپزخانه می روم. تبش زیاد بود وبخور..
خطرناک! باید پاشویه می شد. آهی میکشم. کاش مامان اینجا بود. خیلی وارد
نبودم و الان هم نمیدانستم چطور باید تب او را پایین بیاورم. یا حتی کاش
میشد که میرفت بیمارستان..

پارچه تمیز و مقداری آب برداشته و به اتاقش برمیگردم. چشمهایش بسته بود
و سوپ را تا آخر خورده بود. لبخند کمرنگی زده و کنارش روی تخت می نشینم.
دستمال را کمی نمدار کرده و میگویم.

-میشه اینو بزاری روی پیشونیت؟

چشمانش را باز نمی کند. یعنی خوابیده بود؟

لب گزیده و به آرامی دستمال را روی پیشانی اش میگذارم. واکنشی نشان نمی
دهد. از اینکه خوابیده بود نفس راحتی کشیده و حدود دو ساعت با همین
حرکت تبش را پایین می اورم. خانه در تاریکی کامل بود و فقط نور آشپزخانه به
پذیرایی و اتاق سرایت میکرد. احساس خوابالودگی میکنم که صدای اذان صبح
بلند می شود. با خستگی کش و قوسی به تن کوفته ام داده و با همان مهر
همیشگی داخل کیفم مشغول نماز خواندن می شوم. نماز که تمام می شود
برای بهبودی بیشتر او دعای نور را میخوانم. همچنان خواب بود. کنار تختش
نشسته و خیلی نامحسوس با سر انگشتانم تبش را چک میکنم. خیلی بهتر
بود. انقدر چشمهایم خواب داشت که نمیفهمم چطور همانجا سرم را روی

تخت گذاشته و به خواب می روم!

با احساس دستی که آهسته روی موهایم حرکت میکرد از خواب بلند می شوم. اما قبل از آن که چشم هایم را کامل باز کنم کمی موقعیت را در ذهنم حالجی میکنم. اینکه من کجا بودم و الان کجا هستم؟ ناگهان با یادآوری دیشب و حال بد ماهد به سرعت چشم هایم را باز میکنم. هوا گرگ و میش بود و ماهد در حالی که به پشتی

تخت تکیه داده بود به من خیره شده بود.

با دیدن من که نشسته بودم و با شوک نگاهش میکردم تک خنده ای میکند.
-خوب خوابیدی؟

دستی به صورتم کشیده و به ساعت مچی ام نگاه میکنم. ساعت 5 صبح بود.
-وای..

-چی شده؟

-من باید برم..

تا بخواهم بلند شوم مچ دستم را گرفته و روی تخت می نشاند. اخم میکند.
-کجا میخوای بری؟

متعجب دستم را رها میکنم.

-چیکار میکنی؟ نمیبینی ساعت چنده؟ باید تا قبل اینکه آقای یکتا بیدار بشه خودم رو برسونم خونتون..

پوزخند میزند.

-دیشب که اومدی به ایناش فکر نکردی؟

صادقانه و ناالن میگویم.

-نه! واقعا نه!

ماتش میبرد. درماندگی ام به صورتش رحم می نشاند.

-الن که جایی نمیتونی بری..این وقت صبح..خطرناکه..

پوفی میکشم

-چه خطری؟

یهو انگار تازه یادم افتاده باشد میگویم.

-راستی..بهتر شدی؟

پوزخند میزنند.

-چه عجب..بله خوبم! الانم نمیخواه نگران باشی..نهایتش بابام سوالی پرسید

میگی صبح زود رفتم بیرون کار داشتم..

-دروغ بگم؟

پوفی میکشد.

-یعنی تو زندگیت دروغ نگفتی؟

-نه خیر..بعد نوجوونی تصمیم گرفتم دیگه هرگز دروغ نگم!

-باشه بابا مریم مقدس..اصال نمیخواه بگی دیگه..اونم کاری به کارت نداره..

بلند می شوم و با استرس میگویم.

-خب الن چیکار کنم؟ برم شرکت پس..

یکدفعه از روی تخت بلند می شود و مقابلم می ایستد.

-کجا میخوای بری؟ ساعت رو دیدی؟ دیشب اصال خوابیدی..بگیر بخواب بعد

از همینجا برو شرکت..هنوز که زوده!

لب میگزیم. نه نه! اصال خوبیت نداشت! نباید می ماندم! بیخیال زهرا..از

دیشب اینجایی همین دوساعت خوبیت نداشت؟ من قصد ماندن نداشتم.

فقط میخواستم مطمئن باشم تب او پایین بیاید یا یک وقتی تشنج نکند!

خجالت میکشم. سرخی گونه هایم را می بیند.

-نه نه برم بهتره.. شما هم استراحت کنید..

دستی به صورتش میکشد.

-من خوب خوبم. یکبار پسرخاله میشم یکبار هفت پشت غریبه؟ من میرم

بیرون تو همینجا بگیر بخواب. اتاق مهمان تخت نداره اذیت میشی..

-اما..

به تخت اشاره میکند.

همین که می رود دستی به صورتم میکشم. انگار چاره ای نبود. راستبگیر

بخواب..الن برات پتو میارم!

میگفت. الن کجا میخواستم بروم و آواره کوچه و خیابان شوم!

با خجالت نگاهی به تخت کرده و نگاهی به سرتاسر اتاق..اتاق ساده ای بود که

به دل می نشست. دیشب به خاطر تاریکی خیلی نمی توانستم کنجکاوی کنم!

دستی به روسری ام که کمی عقب رفته بود میکشم و درستش میکنم. نگاهی

به لباس هایم می اندازم. معقول و مرتب بودند. نفس راحتی کشیده که ماهد

با پتویی وارد اتاق می شود. همین که پتو را روی تخت می اندازد میگویم.

-یک مقدار غذا پختم داخل یخچال گذاشتم. حتما اونهارو برای صبحانه بخور..

میخندد.

-صبحانه غذا بخورم؟

-چون ضعف داشتی باید صبحونه قوی بخوری.

پوزخندی زده و میگوید.

-کاش زودتر مریض میشدم این روی مهربونتو میدیدم..

پشت چشمی نازک میکنم.

-من همیشه مهربونم!

و می رود. همین که می رود روسری و مانتو ام را در آورده و با همان تاب

نیمبرمنکرش..

استینم زیر پتو میخزم. مطمئن بودم ماهد داخل نمی آید به همین خاطر

ترجیح می دادم راحت بخوابم. به شدت خوابم می آمد و دلم نمیخواست حتی

ثانیه ای را هم تلف کنم. وقت تنگ بود!

در خواب عمیق و لطیفم بودم که با صدای آلرم گوشی از خواب میپریم. با

کرختی کوک را خاموش کرده و دستی به موهایم میکشتم. باید بلند می شدم

تا دیر به شرکت نرسم. روی تخت نیم خیز می شوم تا روسری و

لباسم را بردارم که یکدفعه در اتاق باز می شود و ماهد میگوید.

تا نگاه ماهد به من و سر و وضع مبارکم می افتد حرف در دهانش ماسیده و آی دختر

پاش...

برای چند ثانیه ماتش میبرد. من هم بدتر از او شوکه از یهویی آمدنش ماتم

برده بود که یکدفعه چشم هایش را می بندد و به سرعت از اتاق خارج می

شود. همین که در را می بندد من هم به خودم آمده و روسری را جلوی دهانم

گرفته و از ته دل جیغ خفیفی میزنم. خدایااا.. آبرو و حیثیت برایم نمانده بود.

یعنی فکرش را هم نمی کرد من خودم عqlم می رسید گوشی ام را کوک کنم؟

نکند فکر میکرد من همیشه خدا با مانتو و روسری میگردم؟ وای وای..

داشتم از شدت خجالت ذوب میشدم. باید چه میکردم چطوری باید با او رو به
رو می شدم؟ این چه کاری بود خدایا من کردم؟ ایندفعه اگر در حال مرگ هم
باشد عمرا اگر به خانه اش می آمدم..خدایا..

داشتم با خودم سناریو میچیدم و درون خودم دعوا میکردم که یکدفعه صدای
پیامک گوشی ام بلند می شود.

با دیدن پیامش انگار دنیا را به من داده بودند. از ته دل لبخند میزنم و دلم من میرم
شرکت .

برات تاکسی گرفتم پایینه. صبحانتم از روی میز برداری..

میخواست برایش کلی استکر بوس بفرستم. چه قدر این بشر بی حیا با درک و
فهم بود. نه نه انگاری داشت ادم میشد. وای خدایا شکرت!

مشغول تایپ کردن بودم اما تمام فکر و ذهنم پیش ماهد و اتفاقات امروز
بود. مائده ساندویچ میخورد و برگه هایش را چک میکرد.

-میگم زهرا..

-هوم چیه؟ میگم من امروز یک ساعت زودتر میخوام برم..میشه اینارو تحویلهم..

ماهد بدی؟

یکدفعه با شنیدن اسم ماهد سیخ سرجایم می نشینم.

من؟ من چرا؟

وا..خب برو دیگه..من عجله دارم..دربارشون توضیح بدم..فردا اینکارو انجام میدم..

محال بود. من عمرا با ماهد رو به رو می شدم. حتی نمیتوانستم تو رویش نگاه کنم!

بیخیال زهرا. او محرمست است. این همه واکنش چرا؟

چی؟ این همه واکنش؟ میفهمی چی میگی؟ محرمم باشه که باشه..همه چی
صوریه..همه چی الکیه..شوهرم که نیست..وای خدا..

-مائده اخه همیشه ببین منم میخوام برم..

به سرعت باقی مانده ساندویچش را درون کیفش انداخته و بعد از درست کردن سر و
وضعش میگوید.

-چرت نگو زهرا..من یک ساعت زودتر مرخصی گرفتم پس هستی..من رفتم فعلنی!

-نه نه منم میخوام برم..مائده..صبرکن..مائده..

همین که درب اتاق بسته می شود اهی میکشتم. خدایا..نه من اصلا با ماهد رو به رو
نمی شدم!

یکدفعه فکری به سرم میزند. برگه ها را برداشته و بعد از پوشیدن چادرم از اتاق

بیرون میزنم. با دیدن خانم محمدی منشی شرکت لبخند میزنم.

-خانم محمدی..

-بله؟

-ممکنه یک لطفی بکنید؟

-چی؟

برگه ها را روی میزش میگذارم.

-من یکم کار دارم..لطفا این برگه هارو برسونید دست اقای یکتا..

-کوچیک یا بزرگ؟

پوفی میکشتم.

-هرکی تو شرکته..

-اوهوم باشه!

لبخند محکمی میزنم.

-خدا خیرت بده..پس ممنونم!

و به سرعت به اتاق برگشته و دوباره مشغول کارم می شوم. بیست دقیقه بعد تقه ای به درب میخورد.

-خانم نیازی اجازه هست؟

با شنیدن صدای آقای صدری به سرعت چادرم را سرم کرده و از جایم بلند می شوم.
-بفرمایید..

آقای صدری با سینی چایی وارد می شود.

-خسته نباشی دخترم..چایی تازه اوردم..

لبخند میزنم و چایی را از دستش می گیرم.

-زحمت کشیدید آقای صدری..

-زحمت چیه دخترم..راستی..

-بله؟

-آقای یکتا گفتن صداتون کنم برید اتاقشون..

یکدفعه قلبم به تپش می افتد.

-من رو؟ مطمئنید؟

-والا دخترم..مگه چندتا خانوم نیازی داریم تو شرکت؟

اب دهانم را قورت می دهم.

-نگفتند چه کاری باهام دارند؟

-چرا.. چرا فکر کنم گفتند طرح هایی که قرار بود تحویل بدید رو ببرید براشون..

لبخند میزنم.

-اهاا.. یک دقیقه صبر کنید..

-چشم...

به سرعت فایل های مرتبط را داخل فلش ریخته و به دست آقای صدری می دهم.

-تموم شدند. زحمتشو میکشید آقای صدری؟

متعجب فلش را می گیرد.

-باشه دخترم.. هرطور شما میگی..

همین که آقای صدری می رود نفس راحتی کشیده و با لبخند به چایی خوشرنگ خیره

می شوم. خدا آقای صدری را از آسمان فرستاد برایم. مانده بود چطور این طرح ها را

برای ماهد ببرم!

بلاخره کارم تمام می شود. خسته از پشت سیستم بلند شده و بدنم را کش می دهم.

چادرم را از سر جالباسی برداشته و لبتابم را داخل کیفم می گذارم. امروز نرگس جون

برنامه فیزیوتراپی داشت و باید هرچه زودتر خودم را می رساندم خانه..

از اتاق بیرون می آیم که خالی بودن شرکت توجهم را جلب میکند. متعجب به اطراف

خیره می شوم. نه خانم محمدی بود و نه آقای صدری.. همه جا غرق در سکوت! نگاهی

به ساعت می اندازم. با دیدن ساعت هنگ میکنم. نیم ساعت هم اضافه تر شرکت

مانده بودم. اهی میکشم. پس هنوز آقای صدری شرکت بود وگرنه حتما صدایم میزد که بروم!

سمت درب خروجی قدم برمیدارم که یکدفعه صدای افتادن چیزی می آید. متعجب به اطراف خیره می شوم. صدا از سمت اتاق ماهد آمد. لب میگزیم و آهسته میگویم.
-آقای صدری؟

نکند اتفاقی افتاده باشد؟ جوابی نمی دهد. یعنی آقای صدری داخل اتاق بود؟ شاید ماهد باشد! اما خب نه، آقای صدری تا در شرکت را قفل نکند نمی رود. با تعجب به آبدارخانه نگاهی می اندازم. خالی بود. نه انگاری واقعا آقای صدری نبود. مشکوک سمت اتاق ماهد می روم که درب نیمه باز را می بینم. نکند اتفاقی برای آقای صدری افتاده باشد؟

با فکر به این مسئله نگران شده و به سرعت وارد اتاق می شوم که یکدفعه دستم کشیده شده و محکم به دیوار برخورد میکنم. با چشمان گرد شده به رو به رو خیره می شوم که ماهد را می بینم.
-ماهد؟!!!

پوزخند کمرنگی زده و میگوید.

-بلاخره گیرت انداختم موش کوچولو..

متعجب می شوم. او چه میگفت؟ چیکار میخواست بکند؟ تا دهان باز میکنم که بگویم..

-چی میگ...-

یکدفعه با تمام قدرت مرا به در اتاق می چسباند و صورتم را محکم گرفته و...

احساس میکردم خواب هستم. شاید هم رویا.. شاید هم کابوس.. نمیدانم.. هرچه بود.. واقعی نبود.. باز هم نمیدانم.. فقط این را می دانم که ماهد چشمانش را بسته بود و با خشم خاصی مرا میبوسید.. انقدر محکم مرا به در چسبانده بود که هر لحظه میترسیدم با در یکی شوم!

یا نه.. انقدر شوکه شده بودم که دست هایم روی شانه های ماهد بی حرکت مانده بودند. قلبم روی درجه هزار میزد و از چشم هایم حرارت بیرون میزد. نمیدانم چه قدر کارش را طول می دهد که یکدفعه صورتش را به سرعت عقب می دهد و با خشم خاصی هوا را می بلعد. به قدری حرکاتش عجیب و پر از خشونت بود که انگار من بدهکار او بودم! نمیدانم.. شاید هم بودم.. نه.. نه.. چه میگویی زهرا.. چه بدهکاری.. او تو را بوسیده بود.. یعنی.. یعنی..

دلم غنج می رود. یعنی او هم مرا دوست داشت؟ حتی به اشتباه؟ حتی به شوخی؟

همین که نگاه مات برده مرا می بیند پوزخندی زده و لب میگذرد.

-خوب بود؟

حرکاتش را نمی فهمیدم. چه میگفت؟ چه میکرد؟ الان من باید خوشحال میبودم یا ناراحت؟ باید میزدم زیر گوشش یا من هم میوسیدمش؟ او همسرم بود! اما اجازه داشت؟

همچنان مات و مبهوت نگاهش میکنم که میگوید.

-از من فرار میکنی؟ میدونی که من هرچی رو بخوام به دست میارم..هرچی..احساس کردم دست نیافتنی هستی..اما من..

میخندد.

-بیخیال..الان دیگه تو هم مال من شدی..توی جوجه چادری!

آخرین جمله اش که تمام می شود قطره اشکی از چشمم پایین میچکد. پوزخند محکمی زده و قدمی به جلو برمیدارم. حالا میفهمیدم داشت چه میکرد! خدایا..بازی خوردم..بدم بازی خوردم!

-حتی لایق این نیستی توی گوشت بزمن!

و با همان نگاه نفرت بار از اتاق خارج می شوم!

خدایا..ممنونم که با یک احساس شیرین او را به من شناسوندی!

دو روزی بود از آن اتفاقات ناگوار و سخت میگذشت. در تمام این دو روز یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون! اگر میگفتم به راحتی میتوانم فراموشش کنم دروغ گفتم. نه میتوانستم احساسم به ماهد را فراموش کنم و نه ان حرکت آخرش را...

یعنی در نگاهش همین قدر حقیرانه جلوه می دادم؟ فکر میکرد من هم یکی از اسباب بازی های اطرافش هستم؟ چه جسارتی کردم مگر؟ چه اشتباهی کردم که چنین برداشتی باید میکرد؟

آهی کشیده و کتابم را میبندم. واقعا خسته شده بودم. دلم میخواست از خانه آقای یکتا و شرکت و هرچیزی که مربوط به او می شد فرار کنم. اما مگر میشد؟ غرورم اجازه نمیداد درست! اما به آقای یکتا و پدرم چه میگفتم؟ نه! من ترسو نبودم! من فرار نمی کنم اما یک کاری میکنم این بشر احساس پشیمانی کند. طوری رفتار میکنم که دیگر جرئت نکند بگوید بالای چشمانت ابروست!

مامان که برای شام صدایم میزند از اتاق بیرون میزنم. بعد اینکه سفره را می چینیم مامان با ذوق ظرف سالاد را مقابلم گذاشته و میگوید.
-راستی زهرا.. به باباتم گفتم.. نوه آقای مرادی رو میشناسی؟ همون که ماشاءالله هیئتی و ورزشکاره.. تازه کارشم آزاده..

همین که مامان میگوید کارش آزاد است ماجرا را تا ته میخوانم. فقط همین یکی را کم داشتم!
در حالی که خونسرد شامم را میخوردم شانه ای بالا می اندازم.
-خب..

بابا میخندید و غذا میخورد.
-خب نداره دیگه.. دیروز مادرش زنگ زد برای خواستگاری وقت خواست.. دیگه منم گفتم باید با پدرش و خودش صحبت کنم بعد زمان تعیین کنیم..

لقمه ام را قورت می دهم.

-به سلامتی..

اخم میکند.

-همین؟

لبخند محوی میزنم.

-مامان گلم..میدونم خواستگار زیاده ماشاءالله اما خب من فعلا قصد ازدواج ندارم..

-خوبه خوبه..همین مونده..از اولم گفتم باید تو سن مناسب ازدواج کنی..

-میدونم اما خب باید یکم بیشتر فکر کنم ببینم برای ازدواج امادم یا نه..

بابا لبخندی میزند.

-به تصمیمات احترام میزاریم دخترم اما بلاخره تاخیر در ازدواج صلاح نیست..بازم

بیشتر فکر کن..

-چشم باباجونم..

-الانم برو استراحت کن زودتر..فردا میخوای صبح زود بری..

-چشم..ظرفارو میشورم بعد..

مامان پوفی میکشد.

-نمیخواه خودم میشورم..

گونه اش را میبوسم.

-مگه من میزارم؟ قربونت برم من!

لبخند محوی زده که با لبخند به آشپزخانه می روم. اما دل تو دلم نبود که الان باید چه میگفتم؟ تا کی میخواستم به خواستگاراها بگویم نه؟ منتظر ماهد بودم؟ هرگز! خب هرگز هم نه..هم دلم میخواست هم نه! اما بعد اون حرکت آخرش... بی اختیار دستم سمت لب هایم رفته و قلبم به لرزش در می آید. حس شیرینی که زیر پوستم دوانده می شود یکدفعه جایش را به بغض می دهد. چرا با من اینکار را کرده بود؟ ولی زهرا..مقصر خودت هستی..چیزی جز این از ماهد انتظار داشتی؟

او از اول همین بود. و تو با علم به اینکه او چنین مردی است به احساس اجازه بروز دادی..هرچند..این احساس واقعا دست خودم نبود! نمیدانم چرا و چگونه در قلبم ریشه کرده بود!

ظرف ها را که میشورم به اتاقم پناه برده و روی تختم دراز میکشم. فردا می رفتم شرکت و باید با او رو به رو می شدم! آیا آمادگی اش را داشتم؟ آمادگی یک نبرد تن به تن؟

خدایا..خودت مدد کن!

با خونسردی مشغول تایپ بودم که مائده با ذوق وارد اتاق می شود.

-وای زهرا تو هم شنیدی؟

قلپی از چایم را مینوشم.

-چی رو؟

-وای دارم میمیرم از خوشحالی..چه حالی بده..

تعجب میکنم.

-چی شده؟

روی صندلی اش چرخدارش نشسته و نزدیک میز من می شود.

-فردا قراره بریم یک جای توپ..

-جای توپ؟ کجا؟

لبخند میزند.

-اقای یکتای بزرگ امروز اومدن شرکت و گفتند قراره برای یک پروژه همه بریم

شمال..وایییی آخ جون!

یکدفعه هنگ میکنم.

-جدی میگی؟

-دروغم چیه بابا؟ خوشحال نشدی؟ دیوونه! من و تو و ماهد و بنیامین..

اه از نهادم بلند می شود.

-من نمیام..

با پوزخند پشت میزش می نشیند.

-مگه دست خودته..سفر کاریه..اما خب عشق و حاله هست دیگه..

قلبم به لرزه در می آید. خدایا این سفر دیگر از کجا در آمد؟ من می خواستم از ماهد دوری کنم. حالا باید چند روز هم ور دلش می ماندم. وای وای!

مشغول کتاب خواندن برای نرگس جون بودم که آقای یکتا از اتاقش بیرون می آید.
-خداقوت دخترم..

لبخند میزنم.

-شما هم خداقوت!

نزدیک می شود و پیشانی نرگس جون را میبوسد.

-خانومم چگونه؟ رفتم تو اتاق کتاب بخونم دیدم دلم تنگ شد زود دوباره برگشتم..
لبخند عمیقی میزنم که نرگس جون هم لبخند میزند. نگاه پر از عشق و قدردانی شان به همدیگر را به وضوح میتوانستم تشخیص دهم. واقعا چرا از این دو زوج عاشق همچنین فرزندان خلفی باید به میان می آمد؟

حلما برای همه مان چایی می آورد و دوباره به آشپزخانه برمیگردد. آقای یکتا با لبخند میگوید.

-برای فردا که حاضری؟ چمدوننتو جمع کردی؟

خجالت زده میگویم.

-بله انشاءالله.. چمدون رو شب میبندم.. فقط جسارتا چند روز قراره بمونیم؟

میخندد.

-سه روز. فقط دخترم درسته سفر کاریه اما خیلی خودتو خسته نکن.. به ماهد سپردم
حتما تفریحاتتون رو هم در نظر بگیره..

لبخند میزنم.

-دستتون درد نکنه..

-سلامت باشی دخترم.. الانم برو یکمی استراحت کن و وسایلتم جمع کن.. من پیش
نرگسم هستم میخوایم کم باهم فیلم ببینیم. از این موقعیت ها کم پیش میاد
کنار نرگسم باشم..

لبخند میزنم و بعد بوسیدن گونه نرگس جون به اتاقم می روم.

هنوز که هنوز با ماهد رو به رو نشده بودم و واقعا میترسیدم. از رو به رو شدن با
ماهد و یادآوری خاطرات شیرین و تلخ آن روز در شرکت.. باید چه میکردم؟

قرار بود با یک ماشین برویم. به صورت تلفنی با مامان و بابا هم خداحافظی کرده و
دم درب شرکت منتظر ماهد بودیم که با ماشینش برویم. هنوز نیامده بود و من
دست و دلم می لرزید .

امروز حتی زودتر از خواب بلند شده بودم و برای اینکه اقای یکتا مجبورم نکند با ماهد
بیایم زودتر از خانه بیرون زده بودم. با همان چمدان تاکسی گرفته بودم و راهی شرکت
شدم!

مأده با ذوق دستم را می گیرد.

-وای فکرشو بکن با دوتا پسر جذاب قراره بریم شمال..اگر خواب نیست پس
چیه..یکی بزن تو گوشم جان من..

با خنده که هم اثر استرس بود و هم ناراحتی میگویم.

-این بار واقعا میزنم ها..بسه دخترجان..چه خوشی داره..قراره بریم سفر کاری..

ابروهایش را پیچ و تاب می دهد که ماشین ماهد از پارکینگ خارج می شود. تا ماهد را
می بینم سریع عینک دودی ام را روی چشمم میگذارم. بنیامین سمت شاگرد نشسته
بود. هردو از ماشین پایین آمده و بنیامین با لبخند نزدیکم می شود.

-خوبید خانم نیازی؟

لبخند محوی میزنم.

-متشکرم!

توجهی به ماهد نکردم و همراه مائده صندلی عقب می نشینیم. بنیامین و ماهد
چمدان های کوچکمان را صندوق عقب گذاشته و سوار می شوند. من درست پشت
ماهد بودم و مائده پشت سر بنیامین..چادرم را درست کرده و به بیرون زل میزنم. جو
داخل ماشین سنگین می شود. مائده صورتش را نزدیکم می آورد.

-نمیخوای عینکتو در بیاری؟

لب میگزیم. عجب سوتی! شیشه ها دودی بود!

سریع در می آورم که با چهره خندان مائده رو به رو می شوم.

-خیلی خب بابا یادم رفت..

ماهد اهنک ملایمی پخش میکند. خداروشکر. اصلا حوصله اهنک های بی محتوا را نداشتتم. بنیامین و ماهد مشغول حرف زدن می شوند که من هم سرم را داخل گوشی ام فرو میبرم. مائده هم بعد از یک ساعت خوابش میبرد. من هم از گوشی گردی خسته شده بودم و قصد میکنم تا یکم بخوابم که یکدفعه نگاهم به نگاه ماهد از داخل آینه ماشین تلاقی میکند. به سرعت جت نگاهم را گرفته و اخم پررنگی میکنم. با اینکه هم قلبم لرزیده بود و حس شیرین زیر پوستم دویده بود اما باز هم نمیتوانستم بی احترامی ان روزش را فراموش کنم. مجبور شده بودم وگرنه حتی حاضر نبودم این سفر را هم با او بیایم..

توجهی به ماهد نکردم و همراه مائده صندلی عقب می نشینیم. بنیامین و ماهد چمدان های کوچکمان را صندوق عقب گذاشته و سوار می شوند. من درست پشت ماهد بودم و مائده پشت سر بنیامین.. چادرم را درست کرده و به بیرون زل میزنم. جو داخل ماشین سنگین می شود. مائده صورتش را نزدیکم می آورد.

-نمیخوای عینکتو در بیاری؟

لب میگزیم. عجب سوتی! شیشه ها دودی بود!

سریع در می آورم که با چهره خندان مائده رو به رو می شوم.

-خیلی خب بابا یادم رفت..

ماهد اهنک ملایمی پخش میکند. خداروشکر. اصلا حوصله اهنک های بی محتوا را نداشتتم. بنیامین و ماهد مشغول حرف زدن می شوند که من هم سرم را داخل گوشی ام فرو میبرم. مائده هم بعد از یک ساعت خوابش میبرد. من هم از گوشی گردی

خسته شده بودم و قصد میکنم تا یکم بخوابم که یکدفعه نگاهم به نگاه ماهد از داخل آینه ماشین تلاقی میکند. به سرعت جت نگاهم را گرفته و اخم پررنگی میکنم. با اینکه هم قلبم لرزیده بود و حس شیرین زیر پوستم دویده بود اما باز هم نمیتوانستم بی احترامی ان روزش را فراموش کنم. مجبور شده بودم وگرنه حتی حاضر نبودم این سفر را هم با او بیایم..

میخندد.

-باشه باشه حالا چرا انقدر عجله داری..

-بیا تو ببینم حرف نزن..

وارد ویلا که می شویم لبخند میزنم. حیاط کوچکی داشت و همین داخل جنگل بودنش پر از لذت بود. معماری ویلا هم سنتی و قشنگ بود. مائده با دهان باز میگوید.

-عاشقش شدم..

لبخند میزنم و وارد اتاق مخصوصمان می شویم.

-منم..

مائده با ذوق کیفش را روی تخت دونفره می اندازد.

-وای باورت میشه زهرا قراره من و تو کنار هم بخوابیم؟

میخندم.

-نخوامم باید باورم بشه..چاره چیه..

کوسن تخت را سمتم پرت میکند.

-از خداتم باشه..

دست هایم را میکشم و چادرم را از سرم در می اورم.

-خب دخترجون من میخوام اینجارو یکم سروسامون بدم که فردا خواستیم صبح
بریم بازدید از پروژه راحت باشیم و یک ساعت دنبال خودمون نگردیم. تو میخوای بری
بیرون راحت باش..

-خدایی زهرا؟ نمیخوای امشب دریا رو ببینی؟

-چرا عزیزم ولی هنوز زوده..شب میریم..

پوفی میکشد.

-باشه پس من برم بیرون ببینم چیزی برای خوردن پیدا میشه..

-باشه راحت باش..

مائده که می رود مشغول برداشتن وسایل ضروری ام از داخل چمدان می شوم که تقه
ای به در میخورد. متعجب چادر رنگی که با خودم آورده بودم را سرم کرده و درب اتاق را
باز میکنم. با دیدن بنیامین تعجب میکنم.

-خوبین خانم نیازی؟

محبوبانه سر خم میکنم.

-ممنونم. الحمدالله..امری داشتید؟

لب میگزد.

-راستش اومدم ببینم چیزی نیاز ندارید؟

-نه ممنون شما راحت باشید اگر چیزی لازم باشه خودمون تهیه میکنیم..

بنیامین ابرو بالا می دهد.

-این چه حرفیه..حتما کاری داشتید بهم بگید..زحمتتون نشه..یا مشکلی پیش اومد..

لبخند محوی میزنم. چه پسر مودبی بود. کاش این ماهد یکم یاد می گرفت!

-لطف میکنید چشم..

-با اجازتون..

-سلامت باشید!

همین که می رود در را بسته و چادرم روی سرم سر میخورد. واقعا باید چه میکردم؟ تا کی میخواستم این بشر را منتظر خودم نگه دارم؟ عqlم میگفت بنیامین و قلبم مخالف بود! خدایا..کمکم کن بهترین تصمیم را بگیرم!

قرار بود شب را به دریا برویم و فردا صبح زود هم راهی جنگل بشویم برای سر زدن به پروژه ای که آقای یکتا حساب ویژه ای رویش باز کرده بود و صاحب ملک دوستی قدیمی با آقای یکتا داشت.

نمازم را که میخوانم مامان زنگ میزند. نزدیک یکربع با مامان حرف میزنم و از شرایط اینجا و راحتی و امنیتش برایش میگویم و بعد با خیال راحت از من خداحافظی میکند. لبخندی زده و رو به آینه مشغول کرم زدن به صورتم می شوم که مائده از حمام بیرون می آید.

-به به مائده خانن..عافیت باشه..

لبخند میزند.

-قربونت عشقم..وای من زود حاضر شم..دیر میشه الان..

پوفی میکشم و روسری ام را سرم میکنم.

-ولی مائده من اصلا حوصله ندارم با اینا بریم..کاش میشد خودمون میرفتیم..

میخندد و در حالی که موهایش را شانه میزند میگوید.

-بیخیال زهرا..حداقل این دوتا رو میشناسیم..بعدشم راننده رایگان..اونجا رسیدیم

میریم پی عشق و حال خودمون..

قرار بود شب را به دریا برویم و فردا صبح زود هم راهی جنگل بشویم برای سر زدن به

پروژه ای که آقای یکتا حساب ویژه ای رویش باز کرده بود و صاحب ملک دوستی

قدیمی با آقای یکتا داشت.

نمازم را که میخوانم مامان زنگ میزند. نزدیک یکربع با مامان حرف میزنم و از شرایط

اینجا و راحتی و امنیتش برایش میگویم و بعد با خیال راحت از من خداحافظی

میکند. لبخندی زده و رو به آینه مشغول کرم زدن به صورتم می شوم که مائده از

حمام بیرون می آید.

-به به مائده خانن..عافیت باشه..

لبخند میزند.

-قربونت عشقم..وای من زود حاضر شم..دیر میشه الان..

پوفی میکشم و روسری ام را سرم میکنم.

-ولی مائده من اصلا حوصله ندارم با اینا بریم..کاش میشد خودمون میرفتیم..
میخندد و در حالی که موهایش را شانه میزند میگوید.
-بیخیال زهرا..حداقل این دوتا رو میشناسیم..بعدشم راننده رایگان..اونجا رسیدیم
میریم پی عشق و حال خودمون..

اخم غلیظی میکنم. ناگهان تمام اتفاقات آن روز جلوی چشمم رژه می روند.
-به شما ربطی داره؟

پوزخندی زده و دست به کمر میزند.
-جوجه..این جنگل خطرناکه..بهتره سعی نکنی زیاد نزدیکش بشی..
من هم متعاقبا پوزخند میزنم.
-فکر نمی کنم از نزدیک بودن به بعضی آدمای خطرناک تر باشه..نه؟

میخواهد چیزی بگوید که بنیامین در حالی که مقداری چوب داخل صندوق عقب جا می
داد میگوید.
-آماده این بچه ها؟

با دیدن بنیامین سعی میکنم سکوت کنم. دلم نمیخواست وجهه ام از بین برود.
میخواهم سمت بنیامین بروم که ماهد میگوید.
-دیر نکنی..عشقت نگرانت میشه..

برای یک لحظه مکث میکنم. گفت عشقم؟ یعنی فهمیده بود ماجرا؟ نه واقعا
نمیخواست بفهمد؟ با ان رفتارهای ضایع بنیامین و ان دسته گل آن شب؟

نمیدانم چرا این حرکت را می کنم ولی با نیشخند برمیگردم سمتش و با جدیت میگویم.

-قول میدم زیاد نگرانش نکنم..بلاخره خب نباید آدم های با ارزش رو نگران کرد!

و می روم و به وضوح جا خوردنش را احساس میکنم.
بچش آقاماهد..طعم تلخ زبان را بچش..هنوز اولش است..من تا تو را پشیمان نکنم زهرا نیستم!

بی توجه به بنیامین صندلی عقب نشسته و این بار پشت سر بنیامین می نشینم.
دوست نداشتم حتی سهوا نگاهم به نگاه ان بشر ناخلف تلاقی کند!
کمی بعد مائده هم آمده و همگی سوار ماشین می شوند و راه می افتیم. تا رسیدن به دریا نیم ساعت بیشتر راه نبود. بنیامین میگفت پدربزرگش اهل اینجا بوده و با این مناطق آشناست. به همین خاطر یکی از دنج ترین قسمت های ساحل را برایمان انتخاب میکند.

روی ماسه ها که می نشینیم، مائده چایی داغی را به دستم می دهد .

بنیامین و ماهد کنار آتشی که درست کرده بودند نشسته بودند و حرف میزدند اما من و مائده با کمی فاصله از آنها روی ماسه ها نشسته بودیم و دریای شب را نگاه میکردیم. تاریکِ تاریک!

امواج دریا نسبت به روز موج هایش شدیدتر بود. اما همان ها هم آرامش بخش بودند. خدای مهربان میداند چه خلق کند که یکی از عبادت ها را در نگاه کردن به دریا و تفکر در آفرینش و وسعتش قرار داده است. بله زهرا.. ناراحتی؟ خدایی که خالق این دریاست.. وسیع کردن قلب تو برایش کاری ندارد.. از او بخواه به قلبت وسعت ببخشد!

لبخند میزنم و خطاب به مائده میگویم.

-دریا رو دوست دارم تو چی؟

قلپی از چایش میخورد و میگوید.

-عاشقشم..

-دریارو خیلی دوست دارم ولی قدم زدن تو جنگل برام یک چیز دیگست..

یک تای ابرویش بالا میپرد.

-راستش من از جنگل یکم میترسم..

دست هایم را با هیجان مشت میکنم. بیخیال ماهد. سعی میکنم تمام این سه روز را از تفریح و کارم لذت ببرم!

-ولی من همین ترسناک بودنشو دوست دارم.. شاید بخندی.. ولی از بچگی دوست داشتم تو جنگل گم بشم..

میخندد.

-دیوونه ای تو.. حیوونای وحشی رو چیکار میکنی..

چشمک میزنم.

-مثل فیلما.. نقش اصلی باشم و هیچ کاریم نشه..

دوتایمون میزنیم زیر خنده.

-اینا همش تو فیلمه..

-اره بابا.. ولی کاش نقش اصلی فیلم خدا باشیم..نه؟

مائده اهی میکشد.

-فکر کنم من بازیگر مهمانم..

میخندم و مشتی به بازویش میزنم.

-دیوونه..این چه حرفیه..

-اخه ببین..من خدارو دوست دارم...نمازم میخونم..ولی همین حجاب..خیلی

سستم..

چشمک میزنم.

-همین که حجابو دوست داری..از خودش بخواه..دلتو نرم کنه..میشه بالاخره..

لبخند میزنند.

-چقدر دوست دارم زهرا..

-من بیشتر مائده..

دوباره دوتایمون میزنیم زیر خنده!

-مطمئنی چایی بود خوردیم زهرا؟

-واسه چی؟

-مست شدیم دختر..

سری از روی تاسف برایش تکان می دهم.

-از دست تو..

یکدفعه بو میکشم.

-مائده!!!

-چیه؟

-یک بوی خوبی میاد..

به اطراف خیره می شوم. با دیدن بلال آتیشی قلبم به تپش می افتد.

-وای زهرا اونارو میگی؟

میخندم.

-اره میای بریم؟

-معلومه که میام...

مرد سالخورده و اتوکشیده ای با موهای جوگندمی نزدیک ما شده و با چهره ای

بشاش با ماهد و بنیامین دست می دهد.

-راه گم کردی ماهدجان..

ماهد با لبخند سری تکان می دهد.

-بزارید پای شلوغی سرمون..

چشمکی میزند.

-اونو که میدونم چقدر سرت شلوغه..

و هردو غش غش میخندند. نمیدانم چرا از این برخورد خوشم نمی آید. مائده با ذوق به اطراف خیره می شود.

-وای زهرا عجب پروژه خفنیه..درست وسط جنگل..معرکست!

اقای مالکی صاحب این پروژه با لبخند دست پشت سر ماهد و بنیامین میگذارد.
-خواهش میکنم بفرمایید داخل..باید کلی صحبت بکنیم..

یکدفعه میچرخد و به من نگاه میکند.

-شما باید همون خانم نیازی معروف باشید درسته؟
برای لحظه ای نگاهم به نگاه ماهد برخورد میکند. خیلی کوتاه نگاهم را گرفته و لبخند محجوبی میزنم.

-درباره معروف بودنش نمیدونم اما بله، نیازی هستم!

میخندد.

-یکتای بزرگ خیلی در موردت برام تعریف کرده. با این سن کمت بسیار غوغا

کردی..خوشم اومد..

سری تکان می دهم.

-لطف دارند آقای یکتا..

سری تکان می دهد.

-پس زودتر بریم که خیلی کارداریم..تازه امروز براتون یک سوپرایز بزرگ ترتیب دادم..

مائده با ذوق دستم را می گیرد و می کشاند اما نمیدانم چرا به دل امروز بد افتاده بود. هر چه قدر هم تلاش میکنم ذهنم را منحرف اتفاقات مثبت بکنم ولی نمیشد. آخر سر به صورت اینترنتی صدقه می دهم تا کمی خیالم راحت شود. نزدیک به چندین ساعت راجع به پروژه حرف میزنیم و بازدید آخر را هم انجام می دادیم. کارمان تا نزدیک عصر طول میکشد. فضای بی نظیری بود و جنگل جلوه خاصی در آن مکان خاص داشت. دلم میخواست زودتر از شر کار راحت شوم و یک دل سیر درون جنگل قدم بزنم. چون قرار بود امشب را بمانیم و فردا صبح زود به سمت خانه حرکت کنیم.

خسته از یک روز کاری فوق العاده فشرده بدنم را ماساژی داده و از پشت میز بلند می شوم. آقای مالکی خسته نباشیدی به همه داده و میگوید.
-خب بهتره بریم سراغ برنامه ای که امروز براتون ترتیب دادم...

مائده با لبخند میگوید.

-خیلی کنجکاو مون کردید آقای مالکی..

چشمکی رو به مائده میزند.

-هنوز کجاشو دیدید خانم..

پوفی کشیده و از اتاق خارج می شویم. بنیامین و ماهد مشغول صحبت با مالکی بودند که من و مائده از ساختمان بیرون میزنیم .

مائده دستی به صورتش کشیده و میگوید.

-ای بابا چقدر طولش میدن اینا..بیاین دیگه..مردم از کنجکاوی..

میخندم.

-بیخیال دختر.. حالا نگه میخواد چیکار کنه..

-بابا یارو خیلی پولداره.. مطمئنم پاداش ماداشی چیزی برامون داره..

شانه ای بالا می اندازم.

-نوش جون خودش.. به ما چه..

میخندد.

-ای بابا ضد حال.. اا اومدند.. بزار مودب شم..

از رفتارهای مائده خنده ام می گیرد. کمی بعد آقای مالکی و ماهد و بنیامین نزدیکمان می ایستند. مالکی رو به ماهد میگوید.

-برای ماهد جان یکم توضیح دادم.. امشب قراره شمارو ببرم به یکی از اقامتگاه های بومی همین منطقه که مال خودمه.. وسط جنگل و خیلی دنجه.. مطمئنم عاشقش میشید.. امشب رو اونجا مهمون من هستید.. اما چون مسیرش صعب العبوره با ماشین های شخصی خودتون نمیتونید برید.. یک پاترول هست که در اختیارتون میزارم که راننده شمارو میبره و فردا صبح هم میاد دنبالتون.. ماشینتونم میبریم پارکینگ و با خیال راحت میتونید امشب رو استراحت کنید.. بلاخره روز سختی داشتید..

پیشنهاد خوبی بود. از پیشنهادش استقبال میکنیم. وسط جنگل و شب.. بی نظیر بود!

ماهد برای بار اخر با مالکی دست می دهد.

-ازت ممنونم.. خیلی لطف کردی..

-نوش جونت پسر..ما با تو و پدرت این حرفارو نداریم..

لبخندی میزند و با بنیامین هم دست می دهد. هر چهار نفرمان وسایلمان را برداشته و سوار پاترولی که برایمان ترتیب داده بودند می شویم. همین که می نشینیم مائده با ذوق دست هایم را می گیرد.

-وای این سفر بهترین سفر عمرم میشه زهرا..

میخندم.

-دیوونه..

-باورکن.. با دوتا پسر خوشتیپ..شب وسط جنگل..وای وای چه شود!

میخندم.

-باشه بابا به جز مورد اولی دومی رو بدجور پایم..

میخندد.

-حالا عب نداره همونم قبوله..

نفسی میکشم.

-من که میخوام فقط برم تو جنگل راه برم..

-دیوونه شدی؟ عمرا بزارم..فقط میتونی از دور نگاش کنی..

-مگه دیوونم؟ تا وسط جنگل برم و داخلش نرم؟

-حالا ببین من میزارم..

-اجازم دست خودمه..

-باشه حالا ببین..

با دیدن داخل کلبه ای که قرار بود شب تا صبح آنجا بمانیم قلبم می ریزد. زیادی
قشنگ و دلبر بود. یک محوطه خوشگل بود که پنج تا کلبه درونش قرار داشت که یکی
برای من و مائده و دیگری را قرار بود ماهد و بنیامین بمانند. انقدر داخل کلبه ها
فانتزی و زیبا بود که حد نداشت. همه وسایل کلبه چوبی بود. از تخت گرفته تا ظرف
ها و میز کوچک نهارخوری.. مائده در حالی که داشت غش میکرد گفت.
-وایسا من گوشیمو در بیارم با استوری هام ملت رو زخمی کنم..
متاسف سری تکان می دهم.
-خوبه داری میگی زخمی..بیخیال بابا خودت لذت ببر..
میخندد.
-مگه دیوونم..

با لذت از پنجره به بیرون کلبه خیره می شوم. دور تا دور محوطه جنگل بود. جنگل
های پر درخت و وحشی..مخصوصا الان که نزدیک غروب بود و چراغ های محوطه
روشن شده بود جلوه خاص تری داشت. مشخص بود این محوطه برای افراد خاص
ساخته شده است.

-ولی مائده..
روی تخت لم داده بود و داخل گوشی اش میچرخید.
-هوم..
-عجب چیزیه..من میخوام برم جنگل..
-بیخیال زهرا..

-باورکن..فعلا که وقت نماز و شامه..اما بعدش میخوام برم یکم این اطراف قدم
بزنم..صبح زود بعد طلوع آفتاب میرم جنگل و تا قبل رفتن برمیگردم..دوست داشتی
باهام بیا..

میخندد.

-عمرا عزیزم..من از جنگل میترسم..خودت برو اگه راست میگی..

چادرم را از سرم در آورده و روی تخت می نشینم.

-چه بهتر..تنهایی بیشتر خوش میگذره..

بالشت تخت را به سمتم پرت کرده که جاخالی می دهم. هردو خنده مان می گیرد که
صدای درب کلبه بلند می شود. مائده با ذوق در را باز میکند. من چون روی تخت بودم
دید نداشتم. صدای بنیامین بود.

-چیزی لازم ندارین؟

مائده با لبخند میگوید.

-نه دستتون دردنکنه همه چی هست..

-گفتن نیم ساعت دیگه شام رو میارند..خواستم در جریان باشید..

مائده میگوید.

-بله خیلی ممنون..

-باشه پس با اجازه..

مائده که در را می بندد پقی میزند زیر خنده..

-وا چیه؟

-مطمئنم حالش گرفته شد..

منم میخندم.

-چرا؟

-چون اومده بود تو رو ببینه ولی با من رو به رو شد..

پشت چشمی نازک میکنم.

-بیخیال بابا..

-اره جون خودت..اخ یعنی شام چی دارن؟ امیدوارم ماهی نباشه..

بعد از یک روز سخت کاری نیاز به استراحت داشتم. لباس هایم را عوض کرده و در

حالی که روی تخت دراز میکشیدم میگویم.

-هرچی باشه..نعمت خداست..شکر میکنیم..

-گفتن نیم ساعت دیگه شام رو میارند..خواستم در جریان باشید..

مائده میگوید.

-بله خیلی ممنون..

-باشه پس با اجازه..

مائده که در را می بندد پقی میزند زیر خنده..

-وا چیه؟

-مطمئنم حالش گرفته شد..

منم میخندم.

-چرا؟

-چون اومده بود تو رو ببینه ولی با من رو به رو شد..

پشت چشمی نازک میکنم.

-بیخیال بابا..

-اره جون خودت..اخ یعنی شام چی دارن؟ امیدوارم ماهی نباشه..

بعد از یک روز سخت کاری نیاز به استراحت داشتم. لباس هایم را عوض کرده و در

حالی که روی تخت دراز میکشیدم میگویم.

-هرچی باشه..نعمت خداست..شکر میکنیم..

محجوبانه سرخم میکنم.

-ممنونم..

دست هایش را درون جیب شلوارش فرو میبرد.

-هوا یکم سرده..میخواید قدم بزنید؟

در دلم میگویم بله اگر اجازه بدهی!

-بله..قبل خوابیدن گفتم یکم قدم بزنم..

شانه ای بالا می اندازد.

-اتفاقا منم خوابم نمیبرد. با اینکه روز فشرده ای بود اما خب این جنگل آدم رو مسخ

میکنه..

دوباره نگاهی به جنگل می اندازم.

-بله..فوق العادست!

-جنگل رو دوست دارید؟

بی اختیار میگویم.

-عاشقشم!

لبخند میزند.

-میدونستم همیشه خاص و متفاوت هستید..

شانه ای بالا انداخته و روی تکه سنگ بزرگی که آنجا بود می نشینم.

بنیامین با دیدن سماور بزرگی که کنار یکی از کلبه ها بود میگوید.

-من الان برمیگردم..

با تعجب نگاهش میکنم که با عجله سمت سماور رفته و با دوتا لیوان چایی

برمیگردد.

لبخند میزنم. نه خوشم امد. ذهنش کار میکرد .

لیوان را به دستم می دهد.

-بفرمایید..تو این هوای سرد میچسبه..

لبخند میزنم.

-بله ممنونم!

تمایل نداشتم زیاد با او حرف بزنم اما اصرارش و کنار من ماندنش واقعا مرا معذب میکرد. چایی ام را که میخورم قصد میکنم به داخل کلبه برگردم. تا مگر صبح زود بعد نماز به جنگل بروم. همین که از روی سنگ بلند می شوم میگوید.

-خانم نیازی..

مکث میکنم.

-بله؟

-میتونم در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم؟

قلبم استرس میگیرد. حدس میزدم درباره چه میخواهد حرف بزند اما باز هم کنجکاو

می شوم!

-در خدمتم...

نفس عمیقی میکشد و لیوان را داخل سطل اشغال چوبی کنارمان می اندازد.

-میخواستم در مورد همون مسئله ای که قبلا گفته بودم حرف بزنم..آشنایی بیشتر

و..

این بار من ادامه می دهم.

-اقای نیک منش..

-بله خانم نیازی؟

-من باید یک حقیقتی رو به شما بگم..

-چیزی شده؟

اهی میکشم.

-من متاسفانه الان اصلا امدگی آشنایی برای ازدواج رو ندارم..به خاطر همین
نمیتونم بهتون قول بدم یا شمارو پایبند کنم..شما مرد خوبی هستید که به نظرم
نباید برای ازدواج تعلل کنید اما خب من..نمیتونم بهتون قول بدم..

سرش را پایین انداخته و ناراحت میگوید.

-میتونم باز منتظرتون بمونم؟

لب میگزیم.

-نمونید..نمیتونم قول بدم بهتون..

اهی میکشد.

-ممنون که بهم گفتید..اما خب..من باز هم منتظرم..هروقت..احساس کردید
تصمیمتون رو گرفتید..من هستم..

لبخند محجوبانه ای میزنم.

-ممنون از درکتون آقای نیک منش..

لبخند محجوبی زده و میگوید.

-با اجازه من زودتر میرم..صبح باید برگردیم..

-شبتون بخیر..

-شب شما هم بخیر...

و می رود. با غم مسیر رفتنش را نگاه میکنم. مرد خوب و درجه یک و محجوبی بود. اهی میکشم. اگر دلم در گرو کسی نبود بی شک به او اجازه می دادم وارد زندگی ام شود اما من.. نمیتوانستم به قلبم خیانت کنم.. حتی اگر ساکن قلبم مردی بد و نامرد بود!

اهی کشیده و میخواهم سمت کلبه بروم که یکدفعه دو جفت کفش را مقابلم می بینم. سرم را که بالا می اورم با دیدن ماهد جا میخورم. دست به سینه زده و دوباره با همان پوزخند همیشگی اش قلبم را به لرزش در می آورد.

-مبینم که قرار هاتون یواشکی هم شده.. نصفه شب و..

پوفی میکشم و میخواهم از کنارش رد شوم که میگوید.

-کجا عزیزم؟ با همه هستی و با شوهرت نه؟

پوزخند میزنم.

-باورت شده شوهرمی نه؟

-نیستم؟

-هستی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-انگاری اره..

-خواب دیدی خیر باشه.. برو اونطرف میخوام برم بخوابم..

-از وقتی که خوب اینجا داشتی دل و قلوه میدادی حالا خوابت اومد؟

-به شما ربطی داره آقای یکتا؟

یکدفعه حالت متفکر به خودش می گیرد.

-نمیدونم چرا به بقیه که میرسی خیلی خانوم و محجوب میشی و لپات گل میندازه
اما به ما که میرسی یکدفعه مثل یک ببر زخمی چنگ میندازی..

پوزخندی میزنم. خوب گفت. خیلی خوب گفت..قدمی سمتش برداشته و میگویم.
-یکبار تو زندگیت خوب اومدی..اره..من الان دقیقا همون ببر زخمی ام..مراقب باش
انقدر نزدیکم نشی..چون بد زخمی برداشتم..

یکدفعه مکث میکند.

-یعنی انقدر اذیت کرد؟ اون فقط یک شوخی بود..

یکدفعه میزنم زیر خنده. عمیق و از ته دل..وسط خنده میگویم.

دوباره میخندم و سری تکان می دهم.

-چطور میتونی انقدر ادم داغونی باشی؟ چطور میتونی به حریم کسی هجوم ببری و
بعد اسمشو بزاری شوخی؟

شانه ای بالا انداخته و در حالی که دست هایش را در جیب شلوارش فرو میبرد میگوید.
-من با خیلی ها اینکارو کردم ولی اونا فقط لذت بر..

هنوز جمله اش تمام نمی شود که سیلی محکمی به صورتش میزنم. به قدری این
سیلی محکم بود که صدایش میان محوطه پیچ و تاب میخورد. کف دستم درد عجیبی
می گیرد. سرما و درد با هم توام شده بود. یکدفعه بغض میکنم..من سیلی زده بودم
و حالا من غمگین بودم؟ زهرا تو دیوانه ای! ماهد اما صورتش را با مکث راست میکند و
مات و سرد نگاهم میکند.

درست بود بغض داشتم ولی خودم را از تک و تا نمی انداختم. با نیشخند میگویم.
-با این یادت بمونه من هرکسی نیستم..دخترای دور و برت لذت میبرند اما من نه
اقای یکتا، بعدش قراره سیلی بخوری..تازه این مورد خوبش بود..یکبار دیگه جسارتی
بکنی بدتر از این می بینی..

ماهد اخمی روی صورت می نشاند و میگوید.
-بغض کردی؟

اصلا حواسم نبود. سعی میکنم صورتم را جدی کنم. هوا تاریک بود اما نور محوطه
صورت هایمان را روشن میکرد. باید میفرفتم وگرنه بیشتر از این ضایع میشدم..
قدمی عقب برمیدارم و میگویم.
-برای امشب بسه اقای یکتا..دیگه ظرفیتشو ندارم..

اما او میخواهد جلو بیاید که یکدفعه پوفی کشیده و به سرعت به سمت عقب حرکت
میکنم. خدایا..امشب نمیخواست تمام شود؟ فقط آمدم کمی قدم بزنم..

انقدر از کنار ماهد بودن خجول و فراری بود که دلم میخواست فقط از انجا بروم.
نمیدانم در ان تاریکی داشتم چه اشتباهی میکردم اما با تمام توان سمت جنگل می
دویدم. حتی به صدا زدن های ماهد هم کاری نداشتم. با تمام توان می دویدم شاید
گوشه کناری بتوانم قایم شوم و ماهد دست از سرم بردارد و بعد باز برگردم..نیاز

داشتم کمی هم تنها باشم و یک دل سیر به خاطر ان سیلی اشک بریزم و از خدا طلب مغفرت کنم اما این ماهد دست از سرم برنمیداشت.

هنوز صدا زدن هایش پشت سرم می آمد. من هم در ان تاریکی که فقط مهتاب جنگل را روشن میکرد می دوییدم و به سنگ ها و بوته هایی که زیر پایم بودند توجهی نمی کنم.

-زهرا!!

این بار دیگر مکث میکنم. تند تند نفس نفس میزدم و میخواهم سمت ماهد که با سرعت سمت من می دویید برگردم و چندتا حرف بارش کنم که یکدفعه زیر پایم خالی شده و تا بخوادم به خودم بجنبم جیغ محکمی زده و یکدفعه به سمت پایین سقوط میکنم. خدای من...نجاتم بده !

نمیفهمیدم دارد چه اتفاقی می افتد و شروع میکنم به غلت زدن که ناگهان سرم با جسم سختی برخورد کرده و دیگر چیزی نمیفهمم!

با احساس سوزشی روی سرم چشמהایم را باز میکنم. میخواهم کمی در جایم جا به جا شوم ولی با احساس درد شدیدی داخل دستم اخی گفته و چشم میبندم. خدای من..

با نگرانی اطراف را نگاه میکنم. من کجا بودم؟ سرتا سر تاریکی اطرافم را در برگرفته بود. در میان ان تاریکی صدایی مبهم می آمد. اما نمیتوانستم منبع صدا را تشخیص

دهم. اهی کشیده و سعی میکنم در میان درختان سر به فلک کشیده جنگل آسمان را
تشخیص داده و آهسته خطاب به خدا میگویم.

-معبود زهرا..نجاتم بده..

بغض میکنم.

-درد دارم..

هقی میزنم.

-خدایی که طاقت اشکامو نداری..زهرات اینجاست..

سرما زیر پوستم دویده بود. لرزی می کنم که آن صدای مبهم واضح تر می شود. کمی
که دقت میکنم میتوانم تشخیص دهم. یکدفعه قلبم می لرزد. یعنی اشتباه نمی
کردم؟ این ماهد بود که بی وقفه صدایم میزد؟

لب لرزانم را گزیده و دوباره میگویم.

-خدایا..میدونستی فقط تو رو دارم؟ ازت ممنونم..بقیشو میسپرم به

خودت...نجاتمون بده!

صدا لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. هر چه قدر نزدیک تر می شد قلب من
بیشتر می لرزید. این احساس دیوانه چه بود که اینجا هم دست از سر من و قلبم
برنمیداشت؟ به جای اینکه خوشحال باشم از اینکه زنده ام دارم برای دیدن هر چه
سریعتر ماهد تپش قلب میگیرم. خدایا..سر به راهم کن!

اما او اینطوری نمیتوانست نجاتم دهد. به سختی با همان دست سالمم دنبال
گوشی داخل جیب مانتو ام می گردم. صفحه اش را که باز میکنم اه از نهادم بلند می
شود. انتن نبود. پوفی کشیده و چراغ قوه گوشی را روشن میکنم. صدا از سمت چپ
می آمد .

-زهرا...

صدایش نزدیک شده بود. خیلی نزدیک!

به سرعت نور گوشی را سمتی که صدا می آمد تکان می دهم. همان حین با صدایی که
از ته چاه می آمد می گویم.
-من اینجا..

اما نه، صدا نمی رسید! خیلی آروم بود!

لب لرزانم را گزیده و دوباره میگویم.

-خدایا.. میدونستی فقط تو رو دارم؟ ازت ممنونم..بقیشو میسپرم به
خودت...نجاتمون بده!

صدا لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. هر چه قدر نزدیک تر می شد قلب من
بیشتر می لرزید. این احساس دیوانه چه بود که اینجا هم دست از سر من و قلبم
برنمیداشت؟ به جای اینکه خوشحال باشم از اینکه زنده ام دارم برای دیدن هر چه
سریعتر ماهد تپش قلب میگیرم. خدایا..سر به راهم کن!

اما او اینطوری نمیتوانست نجاتم دهد. به سختی با همان دست سالمم دنبال گوشه داخلی جیب مانتو ام می گزدم. صفحه اش را که باز میکنم اه از نهادم بلند می شود. آنتن نبود. پوفی کشیده و چراغ قوه گوشه را روشن میکنم. صدا از سمت چپ می آمد .

-زهرا...

صدایش نزدیک شده بود. خیلی نزدیک!

به سرعت نور گوشه را سمتی که صدا می آمد تکان می دهم. همان حین با صدایی که از ته چاه می آمد می گویم.

-من اینجا..

اما نه، صدا نمی رسیده! خیلی آروم بود!

این بار سعی میکنم تمام انرژی فروکش شده ام را یک جا جمع کرده و یکدفعه با تمام قوا داد میزنم.

-ماهد!

انگار بمب ترکانده بودم. همین قدر انرژی از من گرفته شد. در حالی که نیم خیز شده بودم یکدفعه ولو می شوم روی تخته سنگی که بهش تکیه داده بودم. ناامید همچنان گوشه ام را تکان می دادم که یکدفعه یک نفر با تمام سرعت سمت من می دود. ترس از اینکه مبادا حیوان وحشی نباشد قلبم شروع به تپیدن میکند اما با دیدن ماهد که نگران نزدیکم می شود یکدفعه میزنم زیر گریه. نمیدانم چرا در آن موقعیت هیچ واکنش بهتری بلد نبودم!

ماهد با شوک و نگرانی دو زانو کنارم نشسته و با دیدن گریه ام می گوید.

-حالت..حالت خوبه؟

او از من بدتر بود. اضطراب از سر و رویش میبارید.

سعی میکنم به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیده و به دستم اشاره میکنم.

-خوبم..فقط دستم خیلی درد میکنه..

حق میزنم.

-نمیدونم شاید شکسته باشه..

انگاری اولین بار بود با همچین زهرایی مواجه می شد. همیشه مرا در حالت اقتدار و

جسارت و لجبازی دیده بود و حالا مثل یک پرنده کوچک ترسیده دل دل میزد!

حق هم داشت شوکه شود!

دست هایش را به نشانه آرامش تکان می دهد.

-باشه..اشکالی نداره..آروم باش..فعلا باید دنبال راهی بگردیم از اینجا بریم!

بغضم را قورت می دهم.

-کجاییم مگه؟ زیاد دور نشدیم که..

سری تکان داده و دستی به موهای بهم ریخته اش میکشد.

-اره ولی نه تا وقتی که از بلندی پرت نشده بودی..

هنگ میکنم.

-چی؟

-داشتم دنبالت می دویدم که وایستادی تا به خودم پیام پرت شدی تو دره..شانسمون

گرفته که خاک های جنگل رطوبتی و نرم بودند و با بوته و درخت برخورد کردی وگرنه

کارت تموم بود!

-یعنی الان نمیدونی کجاییم؟

پوفی میکشد.

-تا وقتی که پرت نشده بودی میدونستم اما بعدش چون نمیدونستم کجایی و همه

جارو دنبالت میگشتم کلا راهو گم کردم. تو تاریکی هم ریسکه حرکت کردن..

-گوشیت..

گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد.

-انتن نمیده..

اهی میکشم.

-مال منم..

-عیبی نداره..فعلا باید یک اتیش درست کنیم..

-اتیش؟ چرا؟ باید بریم..

پوزخند میزند.

-زرنگ خانوم..اولا تو این تاریکی نمیشه ریسک کرد برای حرکت کردن..ممکنه بیشتر

گم بشیم..دوما باید تا روشن شدن هوا صبر کنیم..سوما هوا سرده..چهارما ممکنه

دستت شکسته باشه..باید احتیاط کنیم..و پنجما که از همه حیاتی تره ممکنه

حیوون وحشی این اطراف باشه پس باید سریع یک اتیش روشن کنیم تا در امان باشیم..

اهی میکشم.

-خدا جونم حالا نگفتم انقدر زود ارزومو برآورده کن..

با پوزخند کاپشنش را در می آورد.

-نگو که ارزو کردی با من تو جنگل گم بشی..

من هم متعاقبا پوزخند میزنم.

-خودتو حذف کنی بقیش درست بود!

میخندد.

-شانست گرفت فرشته ای مثل من کنارته وگرنه که بیچاره میشدی..

پشت چشمی نازک میکنم.

-خدای من همیشه کنارمه...

چیزی نمی گوید و کاپشنش را دور شانه هایم می اندازد.

-چیکار میکنی؟

-سرده..دورت بگیر..

دهانم باز می ماند و قلبم نرمش می رود.

-اما یخ میزنی خودت..

بدون توجه به من دنبال پیدا کردن چوب می رود.

-الان اتیش روشن میکنم گرم میشه..بعدشم هیکل ورزشی من رو با چهارتا استخون

خودت مقایسه نکن!

حرصی کاپشنش را دور خودم می گیرم. بی اختیار چشم میبندم. حتی عطرش هم خاص بود. در ان سرما و شرایط بحرانی و درد دست و سرم داشتم از عطر ماهد گرم می شدم. خدایا..بعد نجاتمون عقل سالمی هم به من بده!

نزدیک به ده دقیقه دنبال چوب می رود. یک کوه چوب پیدا کرده بود. مدام از شدت سرما دست هایش را بهم می مالید و بلاخره نزدیک من روی یک زانو می نشیند.
-چقدر زیاده..

--زیادترم میشد اما متاسفانه این چوبا اکثرشون خیس هستند. به سختی تونستم چندتا بهترشو پیدا کنم..

-بیا کاپشنتو بگیر..داری یخ میزنی..

-انقدر حرف نزن..بزار کارمو بکنم..

پوفی میکشم که میگوید.

-از تو جیب کاپشنم فندکو بده..

چشمهایم چهارتا می شود.

-سیگار میکشی؟ واقعا که! خلاف دیگه ای هم هست که انجام نداده باشی؟

میخندد.

-نگران نباش سیگار نمی کشم. مگه دیوونم ریه هامو نابود کنم. جهت اطلاعات کلاس

یک مرد متشخص که اهل سفر و گردش فندک طلایی داشته!

پوزخندی زده و فندک را به دستش می دهم.

-اره جون خودت..از تو بعید نیست..

با دقت خاصی مشغول روشن کردن آتش می شود. ولی اصلا کار اسانی نبود. چوب ها نم داشتند و آتش روشن نمی شد. دست آخر پوفی کشیده و از جیب شلوارش چندتا اسکناس بیرون می آورد.

-باید همینارو اتیش بزnm..

-حیف پول..

-بهت نمیخوره پولکی باشی جوجه..همینا الان نجاتمون میدن..

بلاخره بعد کلی تلاش اسکناس ها آتش می گیرند و کم کم چوب ها هم روشن می شوند. خوشحال از روشن شدن آتش لبخندی زده و میگویم.

-افرین...

پوزخندی زده و دست هایش را روی آتش می گیرد. دلم برایش میسوزد. حق هم داشت. چند ساعت بی وقفه مشغول پیدا کردن من بوده و حالا هم که کاپشنش را به من بخشیده بود .

حتما شرایط سختی را متحمل شده بود و واقعا اگر ورزشکار نبود از پا در می آمد! خدایا..ازت ممنونم..خیلی ممنونم!انگاری این اتفاق ها را بنا کرده بودی که من با وجه های دیگری از ماهد رو به رو شوم!

-میتونی بیای نزدیک اتیش؟

-همینجا خوبم..نمیتونم تکنون بخورم...

متعجب نزدیکم می شود.

-یعنی چی نمیتونی؟ زخمی نشدی؟ شاید پاتم شکسته..

-نمیدونم..

-تکونشون بده..

با تردید پاهایم را تکان می دهم. خداروشکر شکسته بود. دردی را حس نمی کنم!

-نه خوبم.. پاهام کاری نشدن.. فقط دستم و سرم درد میکنه..

پوفی میکشد.

-خطرناکه.. باید سریع تر بری بیمارستان..

-منظورت چیه؟

لب گزیده و با نگرانی میگوید.

-سرت.. میترسم.. باید سریعتر بری بیمارستان.. شاید ضربه بدی خورده باشه..

-اما زیاد اینطوری نیست..

یکدفعه داد میزنند.

-من میدونم چطوری.. لعنتی.. ما تو این شرایط چه غلطی میکنیم.. باید سریع تر

بریم..

انگار نمی فهمید چه میگوید. یکدفعه میگویم.

-ماهد!

با صدای نیمه بلندم متعجب نگاهم میکند.

-اروم باش.. چیزی نشده.. بسپرش به خدا..

-خدا؟

یکدفعه میخندد.

-باشه میسپرمش به خدای خودت..ولی زهرا..

متعجب نگاهش میکنم.

-اگه اتفاقی برات بیفته..دیگه هیچ وقت خداتو نمیبخشم!

از شنیدن جمله اش هنگ میکنم که یکدفعه از جا بلند شده و از آتش دور می شود.

کمی که قدم میزند دوباره برمیگردد.

-اصلا راه نداره. هیچ نوری نمی بینم. باید تا گرگ و میش صبر کنیم..

نمیخواستم بفهمد ولی به شدت سردم بود. احساس میکردم دارم ضعف میکنم.

هم از درد دستم که انگاری توام با سرما بی حس شده بودم و هم از سرم که هرازگاهی

گیج می رفت.

-من سعی میکنم آتیش رو روشن نگه دارم تو ام اگر احساس دردی داشتی سریع بهم

بگو..

سری تکان می دهم که مشغول چوب جمع کردن می شود. تمام حواسش پی آتش و

من بود. همین توجه و مراقبت عجیب و غریبش عجیب به دلم می نشست. انگاری

بیشتر از گرما، آتش نگاه ماهد بود که داشت گرمم میکرد. اما خب این گرما زیاد دوام

نداشت. نمیدانم چه قدر از ماندنمان میگذشت اما مدت زیادی شده بود. یا احساس

میکردم دست هایم دارند می لرزند. بی اختیار با جانی که میدانستم داشت ضعف

میرفت میگویم.

-ماهد...

در حالی که داشت با چوب آتش را به بازی میگرفت متعجب سرش را بلند میکند.

-چیه؟ خوبی؟

بی حال سرم را بلند میکنم. خدایا.. خودت بهم قوت بده!

-خ..خوبم..فقط..

-درد داری؟ سرت درد میکنه؟

اه کوتاهی میکشم.

-نه..فقط..سردمه..کمکم میکنی پیام نزدیک..آتیش؟

از جا بلند شده و نزدیکم می شود.

-فقط از پشت..هلم بده..پیام..نزدیک اتیش..

حرف زدن خیلی سخت بود. نه جانی در تنم بود نه حالی!

بدون هیچ حرفی پشت سرم قرار می گیرد و دست هایش که پشت سرم قرار می گیرد

انگار آتش می گیرم. خجالت زده میان ان همه کاپشن و حصار و مانع انگاری کوهی از

گدازه نزدیکم می شود!

مکشش اما باعث می شود هنگ کنم.

-چ..چیکار...

که یکدفعه دست هایش را دور بازوهایم حس میکنم. سفت و محکم از پشت در

آغوشم می گیرد و اهسته میگوید.

-فقط فک کن شوهرتم..تا وقتی گرگ و میش میشه تحمل کن..باشه؟

نمیدانستم از شدت حیرت و تعجب و خجالت خودم را از دستش رها کنم یا از شدت عشق و علاقه و مراقبت و توجه امروزش خودم را درون همین حصار امن و مهربان رها کنم!

این دو رها کردن فرسنگ ها با هم متفاوت بود! یکی دویدن سوی عشق و دیگری فرار کردن از آن بود!

سکوتم را تعبیر رضایت میکند و این بار نفس راحتی کشیده و سرش را به سرم می چسباند.

-میدونم الان سرده و خوابت میاد..و اینم میدونم چون نمیتونی تکنون بخوری نشستی وگرنه باز با اون زبونت دو تیکم میکردی..
دلم میخواست بخندم اما ضعف اجازه نمی دهد. ادامه می دهد.
-اما بزار با حرف زدن بیدار نگهت داریم..حتی خودمو..چون انگاری منم داره خوابم میبره..

لب میگزم و سعی میکنم در حالی که داشتم از شدت سرما جان می دادم و از گرمای وجود ماهد عشق میبردم گوش شنوای حرفای ماهد باشم!

نفس عمیقی کشیده و تک خنده ای میکند.

-این حرفارو تا به حال برای کسی نگفتم. شاید بگم الان که نزدیک سی سالگی ام اما خب تو این عمر برای کسی نگفتم اما نمیدونم چرا میخوام برای تو بگم..اونم بین این همه موضوع برای حرف زدن نه..میگم زهرا..دوست داری بازم بحث کنیم؟
با اینکه خنده ام گرفته بود اما سری به معنای منفی تکان می دهم.

پوزخند میزند.

-راس میگی الان حسش نیست.. باید موقعیتی باشه قشنگ بتونی چنگ

بندازی.. هنوز رد چنگات مونده روی صورتم..

پوفی میکشم. حالا اگر حرف زد. مردم از کنجکاوی!

-میخوام جواب یکی از سوالاتو بدم.. میدونم چقدر سوال تو اون مغز فسقلیت داری

که از من بپرسی.. واسه همین میخوام خوشحالت کنم.. بارها مستقیم و

غیرمستقیم بهم گفتم چرا از مادرم فراریم..

-این تعبیر خوبیه.. اره فراریم.. واژه ای که تا به حال نمیدونستم.. نمیدونستم ازش

فراریم.. این همه سال فقط فکر میکردم مادر ندارم.. از وقتی چشم باز کردم پرستار

بالای سرم بود و مادری که نبود و پدری که.. برای مادر بود!

از همون کودکی بارها بود جلوی مامانم خوردم زمین.. بارها و بارها از بچه های دیگه

سیلی خوردم.. بارها و بارها بچه های مهد و مدرسه کتکم زدند.. ولی هر وقت می

رسیدم خونه.. فقط مامانی بود که روی ویلچر نشسته بود و با بغض و اشک نگاهم

میکرد.. همین.. من نیاز داشتم به آغوش و نوازشش..

تک خنده ای کرده و محکم تر بغلم میکند. نمیدانم چرا اما احساس میکنم

میخواست تمام حسرت های کودکی اش را همین امشب کنار من جبران کند! بین این

همه آدم چرا من؟

اه میکشم. او فقط نیاز به مادر داشت!

-نمیدونم درست از چند سالگی بود که دیگه از مامانم ناامید شدم. حتی پدرم هم زیاد نبود. بود، مهربون بود اما زیاد نبود! حق داشت. نمیتونست همزمان هم مراقب روحیه مادرم باشه هم کودکی من! مگه میشد یک مرد زن باشه؟ این کارا رو فقط خانما بلدن، نه؟

میخندد. خنده ای که مشخص بود از صدتا آه تلخ تر است!

-دیگه بیخیال حسرتام شدم..دیگه بیخیال بابا و مامان شدم..از همون کودکی سعی کردم رویاهای خودم بایستم..سعی کردم به جای دنبال پدر و مادرم آرامش رو از جاهای دیگه دریافت کنم..دیگه حتی نخواستم به مامانم نگاه کنم..چون یادآور کودکی تلخم میشد. چون باعث می شد تک تک اون ناراحتی های گذشتم برای یادآوری بشه..نوجوون بودم که از یک دختر خوشم میاد..من احساس ندیده آغوش نکشیده چه میدونستم از نامردی روزگار..یک مدتی با اون دختر ارتباط گرفتم..احساس میکردم واقعا خوشحالم..احساس میکردم واقعا دارم سیراب میشم اما..

میزند زیر خنده. بلند و بلند!

-من آدم ندیده چه میدونستم زنا همشون یک شکلن..چه مادر باشن و چه دختر نوجوون چند ساله..تا اینکه همون دختر با بهترین دوستم ریخته بود روهم..همزمان با من بود و با دوستم..خفنه، نه؟

_دیگه بعد از اون تصمیم گرفتم به هیچکس اعتماد کنم. دخترا شدن برام اسباب بازی..این بار من شدم ویرانگر احساسات بقیه..خیلی لذت بخشه..اما میدونی بازم اتیش انتقامم خاموش نمیشه..میدونی چرا؟ چون دخترا همون دختران..هیچ کدومشون اشک و اه راه نمیندازن..شاید یکی دو روز واسه پولی که دارم ابغوره

بگیرن..اما همونه..وقتی مبینند اشک و اهشون دامن گیرم نمیشه ول میکنند
میرن سراغ یکی دیگه..

پوزخند میزند.

-تو این دنیا باید بد باشی..وگرنه بد می بینی!

حرف هایش جگرم را پاره میکند. نمیدانم چرا دلم میخواست ماهد دوساله را ببینم و
وقتی زمین میخورد بغلش کنم..یا ماهد پنج ساله را وقتی از مهد کودک بدو بدو می
آید خانه بغلش کنم و بگم مادرت از عشق تو میمیرد فقط نمیتواند احساسش را
بیان کند. به جای دست هایش با اشک هایش تو را در آغوش می گیرد. کاش میشد
من کنار تمام لحظات کودکی ماهد میبودم و پا به پایش بغلش میکردم و زخم های
دل و جسمش را التیام می دادم .

_اما نگران نیستم..خدا هست..مطمئنم در تمام لحظه های زندگی ماهد بوده و
بغلش کرده و حالا شده ماهد..اصلا شاید خدا ما را بهم رسانده..خدا ماهد را هرگز رها
نکرده..فقط ماهد خدا را ندیده! اما من به او می نشاندم! خدا را نشانش می دهم.
خدارا در اشک های مادرش، در لبخند پدرش، در جر و بحث هایمان، در موفقیت های
کاری اش و همه چیز..خدا را نشانش می دادم..

اهی میکشتم. نمیدانم چرا حتی از اینکه میگفت همه زنها بد هستند ناراحت نشدم.
من انقدرها هم بی ظرفیت نبودم. حرف های ماهد برگرفته از توهم و ادم های
اشتباهی بود که در مسیر زندگی اش قرار گرفته بودند. تقصیری نداشت..فقط..فقط

راه اشتباهی را برای بهبود زخم هایش انتخاب کرده بود.. ماهدِ امشب.. ماهدِ

مراقب.. ماهدِ نگران.. ماهدِ واقعی بود!

من.. من این ماهد را دوست داشتم و میخواستم.. حالا که به او احساس

داشتم.. پس باید کمکش میکردم.. شاید.. شاید رسالت من همین بود.. در زندگی!

با اینکه ضعف داشتم ولی میتوانستم روشن شدن هوا را به خوبی حس کنم.. دلم
میخواست بخوابم.. جای خوبی هم بودم.. آرزوی بچگی و آرزوی جوانی ام.. درون جنگل

و در آغوش ماهد.. از همین آرزوهای دنیوی رنگی رنگی!

چون خواب به چشمهایم غلبه کرده بود بی حال زمزمه میکنم.

-ما.. هه..

صدایش نمی آید. کمی خودم را تکان می دهد که محکم تر بغلم میکند. انگار تمام

انرژی اش را درون دست های مردانه اش ریخته بود.

-یکم دیگه.. تحمل کن.. ولت.. نمیکنم...

صدایش ضعف داشت.. ماهد داشت تحلیل میرفت.. خدایا.. خودت نجاتمان بده..

بغض میکنم.

-خدا.. نجاتمون میده..

میخندد. بی حال و بی انرژی!

-خدا... امیدوارم.. شاید....

تک سرفه ای میکند.

-شاید.. خدای تو.. مهربونه!

و دیگر چیزی نمی فهمم!

با کرختی چشم باز میکنم. نور سفیدی چشمهایم را نشانه می گیرد. یکی دو بار پلک میزنم تا فضا برایم عادی می شود. با تعجب به اطراف خیره می شوم. سفیدی اتاق و سرمی که به دستم وصل بود و چکه چکه آب به دستم تزریق می شد نشانگر این بود که در بیمارستان بودم. سعی میکنم به ذهنم فشار بیاورم که چه اتفاقی افتاده که ناگهان تمام اتفاقات دیشب جلوی چشمم رژه می روند. من و ماهد در جنگل مانده بودیم و حالا...

با باز شدن درب اتاق نگاهم به آنجا کشیده می شود. مامان و بابا بودند. با دیدنم بغض مادرانه اش ترکیده و به سرعت به سمتم می آید.

-الهی من قربونت برم دخترکم..چشماتو باز کردی..زهررا..

ضعف اجازه نمی داد زیاد تکان بخورم. بابا با چهره ای پر از نگرانی اما توام با لبخند نزدیکم می شود.

-خوبی بابا؟

با گذاشتن پلک هایم روی هم بهبودی ام را نشان می دهم.

مامان اهی کشیده و صورتم را میبوسد.

-قربونت برم من..اخه تو تو جنگل چیکار میکردی دخترم؟ میدونی اگه یکم دیرتر به

دادتون رسیده بودن چه اتفاقی میفتاد؟

لب میگزیم. ماهد! ماهد چه میکرد؟ ماهد خوب بود؟ آخرین بار یادم می آید که او هم

حالش زیاد تعریفی نداشت!

رو به بابا میگویم.

-بابا..

صورتش را نزدیک می آورد.

-جانم بابا..

-پسر..اقای یکتا..اون...

لبخند مهربانی میزند.

-اونم خوبه دخترم..اما هنوز بهوش نیومده..

نگرانی به قلبم سرازیر می شود. به هوش نیامده بود؟ خدای من!

-کجاست؟

-همین بیمارستانه..ولی فعلا نمیتونی ملاقاتش کنی..باید بهتر بشی دخترم..

لب میگزیم و چیزی نمیگویم. بیشتر از این اصرار جایز نبود اما چه کنم تمام دل و جان

و ورحم کنار ماهد بود. خدایا..ممنونم بابت نجات دادنمون..فقط ازت میخوام ماهد

را هم نجات دهی!

کمی در جایم نیم خیز می شوم.

مامان یکی یکی کمپوت به دهانم میگذارد.

-الهی من بمیرم برات..ببین دستتو اخه..

اعتراض میکنم.

-مامان..این چه حرفیه اخه..ببین خوبم واقعا..فقط دستم شکسته..

-نمیخواهی برامون بگی تو جنگل چیکار میکردی؟

حق داشتند. باید میدانستند. سری تکان می دهم.

-البته..

بابا که روی صندلی نشسته بود و قرآن میخوند میگوید.

-اگر احساس میکنی هنوز حالت خوب نیست بزار فردا که رفتیم خونه بگو..

لبخند کمرنگی میزنم.

-نه بابا.. مشکلی نیست.. خوبم..

نمیتوانستم واقعیت واقعیت ماجرا را برایشان شرح دهم. فقط میتوانستم با کمی

خلاصه برایشان حقیقت را بگویم!

-من خیلی دلم میخواست برم جنگل.. میدونید که.. عاشق قدم زدن تو

جنگلم.. ترسیدم صبح نرسیم بریم جنگل این شد که تنهایی رفتم اطراف جنگل رو

یکم بگردم.. مقصر خودم بودم.. نباید این کارو میکردم.. دیگه یکم از مسیر رو که رفته

بودم پسراقای یکتا صدام زد انگاری میخواست من رو از این کار منع کنه.. تا

میخواستم به خودم پیام یهو زیر پام خالی شد و بعد اون دیگه هیچی نفهمیدم...

بابا متفکرانه قرآن را بسته و میبوسد.

-ظاهرا پسر اقای یکتا پیدات میکنه اما خب چون نتونسته مسیر رو پیدا کنه اتیش

روشن میکنه و بعدم نزدیکای اذان صبح بنیامین همکارت متوجه نبودن شما میشه

و سریع امداد و اورژانس خبر میکنند

نفس راحتی میکشم.

-خدا روشکر..

ولی دخترم خیلی باید احتیاط کنی.. ما خیلی نگران شدیم..

-حق دارید باباجون..ببخشید نگرانتون کردم...

بابا با لبخند دستی به سرم میکشد.

-اشکالی نداره..یکم دیگه اقای یکتا میاد اینجا..میخواه شمارو ببینه..

لبخند میزنم.

-ممنون بابا...

روسی ام را مرتب کرده که تقه ای به درب اتاق میخورد.

اقای یکتا با دسته گل و یک پلاستیک کمپوت و ابمیوه وارد اتاق می شود.

اول از همه با بابا دست داده و با مامان احوال پرسی میکند. آخر سر نزدیکم شده و میگوید.

-خوبی دخترم؟ بهتری؟ واقعا نگران شدم باباجان..

لبخند کمرنگی زده و سر پایین می اندازم.

-زحمت کشیدید اقای یکتا..خداوشکر بهترم..

اهی کشیده و خطاب به بابا میگوید.

-خیلی خوشحالم که دخترمون زود بهوش اومده..ماهد من هنوز چشماشو باز

نکرده..دکتر گفتن امروز و فرداست که بهوش بیاد..دعا کنید..

دوباره نگرانی به قلبم رخنه میکند. نکند خبر دیگری باشد و به من نگفته باشند؟

خدایا..دلم میخواهد بروم و ماهد را ببینم..یک کاری کن!

مامان میگوید.

-انشاءالله هرچه زودتر اقا پسر تون به هوش بیان..از نزدیک دیدمشون..خیلی پسر خوب و اقایی هستند..به خاطر دختر ما هم تو زحمت و دردسر افتادند..
اقای یکتا متعجب میگویند.

-خدای من..این چه حرفیه..وظیفش بوده..اگر اینکارو نمیکرد من باید مواخذه میکردم..زهرا مثل دختر خودمه..خواهش میکنم دیگه اینو نگید..
بابا دست روی شانه اقای یکتا میگذارد.

-لطف داری مرد..

ان ها حرف میزدند اما من تمام فکر و ذکرم پیش ماهد بود. که دوباره چشم باز کند و دوباره و دوباره باهمدیگر بحث های خنده دارمان را از سر بگیریم. فقط به هوش بیاید قول می دهم این بار فقط سکوت کنم و او بگوید! تسبیح را در دست میچرخانم و ذکر هایم را دوباره از سر میگیرم. خدایا..میشد که ماهد زودتر به هوش بیاید؟

بابا به خانه رفته بود و مامان روی تخت مراقب کنارم دراز کشیده بود. از خواب بودنش که مطمئن می شوم از تخت به زیر می آیم. طفلک انقدر خسته بود که مطمئنم حالا حالاها بیدار نمی شود. چادر را برداشته و آهسته آهسته از اتاق بیرون میزنم. از پذیرش بیمارستان اتاق ماهد را پرس و جو میکنم. نزدیک اتاقش که می شوم پرستار میگوید.

-فقط از پشت شیشه میتونید نگاهش کنید..اونم خیلی کوتاه..

لبخند قدردانی زده و پشت شیشه می ایستم. با دیدن ماهد که زیر سرم و دستگاه بود قلبم تکه می شود. دکتر میگفت چون سرمای بیشتری به وجودش رخنه کرده حالش وخیم تر از من بوده. بی اختیار یاد آغوش و مراقبت های پی در پی ان شبش

می افتم. اگر او از من مراقبت نمی کرد قطعا من از پا در می ادم. او قوی بود و توانسته بود تا اینجا زنده بماند. خدایا.. ازت میخوام نجاتش بده.. حالا که او را اینگونه می بینم قلبم دارد از جا کنده می شود. من بی ماهد نمی توانم زنده بمانم.. خدایا..

دستم را روی شیشه گذاشته و بغض میکنم.

-زودتر بیدار شو.. خواهش میکنم ماهد!

امروز قرار بود مرخص شوم. پکر و ناراحت روی تخت نشسته بودم که مامان میگوید.

-نیم ساعت دیگه دکترت میاد برای بار اخر وضعیتت رو چک کنه انشاءالله میریم خونه..

-باشه..

-زهرا...

-جانم؟

-از چیزی ناراحتی دخترم؟ یا حالت هنوز خوب نیست؟

سعی میکنم تصنعی لبخند بزنم.

-نه بابا خوبم مامان..

-خب خدا رو شکر.. من تا موقع میرم پیش بابات که رفته کارهای ترخیصتو انجام بده

زود برمیگردم..

-مراقب خودت باش..

-چشم..

سمت در می رود که دوباره برمیگردد.

-راستی..

-هوم..

-سجاد امروزم زنگ زد میگه گوشیتو جواب ندادی..حتما بهش زنگ بزنی..

سری تکان می دهه.

-دیروز باهاش حرف زدم..

-وا ماما جان..دیروز با امروز فرق داره..برادرته..نگرانه..

لبخند میزنم.

-چشم..

-قربونت برم من..تا موقع استراحت کن که بریم خونه میخوام چاقت کنم..

میخندم که می رود. نمیدانست که حال و روز من چرا اینگونه است. تقصیری نداشت.

اما دل نگران بود. حق هم داشت..

اهی کشیده و تسبیح را برای بار چند هزارم از اول شروع میکنم. تعداد ذکرهایی که

گفته بودم از دستم در رفته بود. حتی نذرهایی هم که کرده بودم حسابش بی شمار

بود. همه اینها برایم کاری نداشت اگر ماهد چشمهایش را باز کند و..

همچنان در افکارم غوطه ور بودم که یکدفعه درب اتاق به شدت باز می شود. متعجب

به سمت در نگاه میکنم که با یک جفت چشم نگران و پرجذبه و مضطرب مواجه می

شوم!

ماهه بود، خود خودش بود! خواب نبود!

ماهه با همان لباس های بیمارستان و دست خونی در حالی که نفس نفس میزد با

دیدن من پوفی کشیده و چشم میبندد. پرستار پشت سر ماهه با غر میگوید.

-چرا اینکارو میکنید آقای یکتا؟ لطفا برگردید اتاقتون..باید هنوز معاینه بشید..

ماهد دوباره نگاهی به من کرده و پوفی کشیده و دست به سینه میزند.

-عذر میخوام.. میام.. یکم دیگه میام..

و بی توجه به پرستار وارد اتاق شده و در را می بندد. من که هنوز دهانم از شدت تعجب باز مانده بود و دیدن ماهد را اینگونه و با این هیجان هرگز تصور نمی کردم از تخت به زیر آمده که یکدفعه ماهد با همان اخم همیشگی و نگرانی میگوید.
-خوبی؟

اب دهانم را قورت داده و ناخودآگاه لبخند محوی میزنم.
-بیدار شدی..

پوزخند میزند.

-کنه منتظر بودی دعوت حق رو لبیک بگم؟

با تاسف سری تکان داده و لب میگزیم.

-هیچ وقت درست بشو نیستی..

اشاره ای به دست شکسته و گچ گرفته ام میکند.

-فعلا تو درست شو من پیشکش..

چیزی نمیگویم که با دقت سرتاپایم را نگاه میکند. این توجه های عجیب و غریبش حال دلم را دگرگون میکرد.

-کی بهوش اومدی؟

-دیروز..

دستی به سرش میکشد.

-چرا منو بیدار نکردی؟

دلم میخواست قه قه بزخم زیر خنده. هم از شدت خوشحالی از بهوش آمدن ماهد و هم از دست چرت و پرت گفتن هایش وسط اخم و بحث های همیشگی.. به خدا که دلم برای همین بحث ها هم تنگ شده بود!

-ساعت کوک نکردی.. مگه نوکرتم..

میخواست چیزی بگوید که یکدفعه درب باز می شود. با دیدن مامان در قاب در هینی کشیده که ماهد متوجه اوضاع شده و سریع جلوی دید مامان را می گیرد. منم از فرصت استفاده کرده و زیر پتو خزیده و چادرم را روی سرم می اندازم. من هرگز مقابل نامحرم ها بدون چادر نبودم و مامان نمیدانست من همسر ماهد بودم! برای یک لحظه دلم غنج می رود. من همسر ماهد بودم؟

سعی میکنم دل ضعفه هایم را کنترل کرده و سوتی ندهم. مامان نباید میدانست و ماهد هم خوب بازیگری میکند. مامان با دیدن ماهد میگوید.

II- سلام اقای یکتا خوب هستید؟ شما کی به هوش اومدید؟

ماهد که انگار نه انگار مثل یک ببر زخمی بالای سر من ایستاده بود تبدیل به گربه شرک شده و مودب و متین میگوید.

-لطف دارید.. بله همین پیش پای شما به هوش اومدم..

مامان برای یک لحظه خنده اش می گیرد. انگار مانده بود ماهد شوخی میکند یا جدی میگوید.

-اها سلامتی باشه..خب چرا سراپا ایستادی پسرم؟ بشین..بشین برای شما هم کمپوت باز کنم..

ماهد از خداخواسته روی صندلی کنار تختم می نشیند و من با هاج و واجی نگاهش میکنم. دوباره رو به من اخم کرده و اشاره میکند که چیه؟؟
مامان با لبخند کمپوت آناتاس را باز کرده و برای هردویمان داخل پیاله می ریزد و میگوید.

-واقعا خدا خیرت بده پسرم..خیر از جوونیت ببینی که مراقب دخترم بودی..اگر نبودى..

برای یک لحظه دست از کار کشیده و اشک چشمش را با گوشه روسری پاک میکند.
-اگر نبودى کی میخواست دخترمو نجات بده..البته پسرم..

پیاله های کمپوت را مقابلمان میگذارد.

-من دخترمو و همه بچه هامو به خدا و اهل بیت علیهم السلام سپردم..میدونم بهترین مراقب هستند..تو هم واسطه خدا بودی پسرم..

ماهد لبخند محوی میزند.

-شما لطف دارید..

مامان کنار ماهد می نشیند.

-ای وای پسرم چرا از دستت داره خون میاد..

متعجب به پشت دست ماهد خیره می شوم که محل سرم کمی خون می آمد.
مشخص بود که سرم با شدت از دستش کنده شده. یعنی...
ته دلم دوباره غنچ می رود. یعنی برای دیدن من انقدر عجله کرده بود؟ خدای من!
ماهد به سرعت مشغول خوردن کمپوت می شود.
-چیزی نیست یک زخم سادست..
-میگم پسر.. شما خوبی؟ نیازی نیست بری تحت معاینه باشی؟ زیاد نیست که
بهوش اومدی ها..
ماهد سری تکان می دهد.
-نه دیگه سه روزه خوابم.. بسه.. هزارتا کار دارم..
مامان میخندد. انگار شوخ طبعی های ماهد برایش جذابیت داشت!
-چی بگم پسر.. واقعا ازت ممنونیم.. خیلی خوب مراقب زهرامون بودی..

یک هفته ای بود که مشغول استراحت داخل خانه بودم. اقای یکتا به پدرم گفته بود
نمیخواهد به شرکت بیایم و خوب استراحت کنم. این لطف اقای یکتا فوق العاده بود
ولی باید از شنبه به شرکت برمیگشتم. چون میدانم شرکت پر از کاری بود که باید
انجام می دادم و دلم نمیخواست به خاطر من عقب بیفتد. همین یک هفته هم کلی
استراحت کرده بودم و مامان چاقم کرده بود. مامان در حالی که مشغول صحبت با
تلفن بود قاچ سیبی به دستم داده و اشاره میکند بخورم. انقدری که این روزها چیزی
میخوردم داشتم پس می افتادم. ولی برای اینکه دلش نشکند قاچ سیب را خورده و
دوباره سرم را داخل کتاب فرو میبرم. مامان که تلفنش تمام می شود میگوید.

-زهر|||

در حالی که سیب را می جویدم و با دقت کتاب را میخواندم میگویم.
-جانم..

-میدونی چیشد؟

-چیشد؟

-برات خواستگار اومده..

نگاه بانکمی به مامان می اندازم.

-واوو چه عالی!

میخندد و دست روی پایم میگذارد.

-مسخره نکن..پسر مریم خانومه..میشناسیش که..چندسالی بود که رفته بود هند

برای ادامه تحصیل پزشکیش..

برای یک لحظه میگویم ای بابا چرا هرکی به تور ما میخورد فرنگ رفته بود. من که

فرنگ نرفتم!

-ا به سلامتی مبارکش باشه..

کتاب را از دستم می گیرد.

-میخوای بخواه میخوای نخواه..بابات رو دیشب بهش گفتم..گفتش درخواستشون

رو قبول کنم و اجازه بدم یک جلسه همدیگه رو ببینید..اگر مایل به ادامه صحبت

بودید که با خانوادشون بیان منزلمون..

میخندم.

-چه روشنکفر..

-این روشن فکری داره؟ من و بابات مثل چشمامون بهت اعتماد داریم..پس مشکلی نیست اگر داخل کافه ای رستورانی بخوای یک صحبت اولیه داشته باشی..

اهی میکشم. دیگرممانعت هایم داشت کار دستم می داد. من ماهد را دوست داشتم ولی حتی نمیتوانستم به کسی بگویم. حتی نمیتوانستم به خودش بگویم. فقط من میدانستیم و خدای من!

باید چه میکردم؟ اگر میگفتم نه بهم شک میکردند. نباید می گذاشتم اعتمادشان

خداشه دار شود. بالاخره شتری بود که در خانه هرکسی میزد.

-باشه مامان..ولی اول بزار دستم خوب بشه بعد..

-باشه دو هفته دیگه که دستتو باز کردیم قرار میزاریم..

-دو هفته چیه مامان..حداقل سه هفته!

-چطور سرکار میتونی بری ولی رستوران نه؟ اتفاقا شرایطتو شنیده بودن واسه همین

گفتن یک هفته دیگه..باباتم با یک هفته دیگه موافق تر بود..دیگه حرفی نباشه؟

لب هایم را می چینم.

-مامان..

-بله؟

-گاهی وقتا خیلی ترسناک میشی ها..

لب گزیده و لپم را میکشد.

-لازمه!

میخندم.

-باشه مامانم هرچی شما بگی..

لبخند میزند.

-قربون دخترم برم من..من برم یک زنگی به سجاد بزنم..دلم براش تنگ شده..

-سلام منم بهش برسون!

عصر بود که مشغول سریال دیدن با مامان بودیم که زنگ خانه به صدا می آید. مامان میخواست برود که میگویم.

-من میرم باز میکنم بابایه..شما برو به برنج سر بزن فک کنم دم کشیده!

مامان تایید کرده و به آشپزخانه می رود. من هم به خیال اینکه بابا بود چادر رنگی برداشته و پشت در می ایستم.

-کیه؟

جوابی نداده که من در را باز کرده و پشت در می مانم. پس از دمی مکث میگویم.

-بابا بیاین تو..سریال مورد علاقتون شروع شده هااا

یکدفعه قامت مردی قد بلند جلوی درب ظاهر می شود که من هنگ میکنم. تا سرم را بالا می اورم با دیدن ماهد که خنده اش گرفته بود شوکه میگویم.

-ماهد؟

با دیدن سرتاپایم لب میگزد و سعی میکند جدی باشد.

-علیک سلام..

یکدفعه با یادآوری ظاهرم که یک بلوز مخمل قرمز و موهای باز پوشیده بودم نزدیک

بود جیغ بزنم که سریع جلوی دهانم را می گیرد.

-چته؟ چرا میخوای آبروریزی کنی؟

راست میگفت. خوب شد جلوی دهانم را گرفته بود وگرنه جلوی مامان آبروی داشته و

نداشته ام می رفت!

به سرعت با همان دست سالمم هلش داده و سریع چادر رنگی را از چوب لباسی کنار

در برمیدارم. اه اه عجب شانس گندی! خدایا... تو منو ببخش..دیگه سوتی هام از

دست رفته..بیخیال زهرا اون شوهرته..شوهرمه و..درد! میخوام که نباشه..ما محرم

ساده هستیم نه اینکه هی زرت و زرت اینجوری جلوش در بیام..ای خدا..کار ما دیگه از

این حرفا گذشته!

تا چادر را میپوشم میخندد.

-من که همه چیزو دیدم..چیو قایم میکنی؟

این رمان ادامه دارد و شما نسخه رایگان آن را مطالعه کردی برای
مطالعه ادامه این رمان روی لینک زیر کلیک کنید و بعد از پرداخت
آنلاین نسخه پی اف رمان رو در همان لحظه دانلود کنید

[دانلود رمان پرستار محبوبم](#)